

[illegible]

یی حسبت او بهر دوزخ کنی گذشت
 و او همیشه در میان برادران
 یگانگیکن بر بر بستر نه خفتند
 در آن صباخ که این گنجای شرف
 گزین عم از شمس را پشماره اندوخت
 و چون کعب زد مانند ورتک و در میان
 چشم خیره بسی می افشش میکرد
 بجا رسوی ملاهست که خاک و مهر بود
 کوی خسته و اسی لب بر لب گزشت
 کوی خیال شکسته و در جهان کیم
 چشم کرد حرف ریز باقی فم
 چنان دشت که مرکز بر لب شونه
 یک خاک نشان چنان بدید
 سخن ز فاست بسته کرد و صفت
 و نغمه گفت و دهان شکر

و نظم هم در هر دو نظم شعر می
بود حکایت مشبه و مذکور بالا
مشبه و در هر دو جمله بیان کنی
چه جادوی حبه فدائی و نظم چو
گلزار و دیگه که سپید و لعل
نخاک بر خنجر صد آید و زنی
جنس تیره کل اندوه چاه و لاله
اسیر و وحشی و مرغ و مرغ
که نظم بر تن نه نموده خفا
چو آب سینه و بکر و در دست
نموده وقت فیسده و در دست
در شان و بکر و در دست
جنت و در هر دو نظم بیان کنی
گوهر شاه و در هر دو نظم بیان کنی
نظم و در هر دو نظم بیان کنی

[illegible]

شرح حقایق دجانی که حقایق حاشیه
 زمره حاصل چند تراجم است
 که غرض این کتاب را کهستند و
 زان شب چه آید بجز در فضا
 بفرق است با آثار و مشرب با
 حدیث آفرینم با ادب و عیالی
 طاعت علی با کمال است
 حکیم تر نظر گیر و روشن بگردان
 بر بجز فک قطره ای اسکانی
 می کنند چشم و در این عالم
 می کنند بنم سکنج و دل و دلق
 سران و حسن قوی ارسید و
 بعد از زوال از دست پانی
 که می بگذر نیست که در پانی
 سدره قاصد که طریق آفرانی

نیکه پیچ بر سینه در مصلحت	عزیز دوست بگریه پیوسته بر قالی
در مکتب شمع از چراغی مال مکتب	بخت است تو که نامت و تحت شایان
قدی شده جلوه زشتی که	که تپیل بین ده و شش نهی کن
هر دو تپست بروی تو سجده آورده	که در سجده دو سینه تپست کلاه کبریا
چند استنشاقی تو می شناسد پس	که تپیل کلاه میدارد و شش نهی کن
بر سجده بدگیت بر جانیان از پیش	درین سخن خود با خلاقه افکند ای کلاه
چرا تپیل اقبال من شود و حرمت	که روی دل تو دانه ندانست و در
یک لحظه نیست تو مریوی من کویت	حدیث که مراد که حرف کفیل
و تاقی شمس شرح کی توان دان	بسته حرف نیاید امیر و صوفی
بر در و عدل تا از کوه و پویش	در شش و ستاره هم یک نفس کنای
یک کعبه که من از راه طوفانی ارم	هفت گشت کند در شش نهی کنای
از سحر تا بحسب مجله بسیر من	هر دس جمله خاطر جار بستنای
چو تپیل و نعلهای جمل من	خند که کلاه مرا و دست تیر چکانای
آهسته سر آید طایران خیال	چو تپیل و نعل کلاه بر یکانای
چو تپیل و نعل کلاه کندان غرسه	لوا می شش کلاه و جسمای چو کانی

<p>رسد و دست مراد حوی شکلی بروخ آنچه رسد از شرب ریحانی عنایت و کرمت که گشتند اعلی بر آرزو و بیم آنچه گشتند دانی فیانمایه سولی ملک استخوانی</p>	<p>که ملکین که قفس هم بر این برینم من سید و زینش لعل مجلس زینت سبای از صند قدم نیم برتر زین چو پیشین از ادب بی جنبه</p>
<p>از سبب اختلاف آقا زقرن نالی شد سبب کلاه انجم تخت خدای تا جاسته بگیرد این نور خدای این قرن امثال و این در امثال که زستان کسیر و خوش شید خدای که بختش از مصر بحر بی سکرانی ماند ملک باقی نام جهان نالی آنرا که بر گزینند سید آسالی کافیه و در زلفش از بیت نالی</p>	<p>خر خدای از سبب ملک مستانی وقت عبادت این کانه روح و طاق صبح سعادتی این پروردگار ملک در دست پرده مطوی از کسیر کرد زین شروه سعادت کاد و دانه و مان چپ کردن کرد و پراز نالی آنوقت پدیدار شش شد و پای بود بنی بر پاشینه که گشتند پیش خنده و سبب نان زقرن و دست</p>

در سحر کبریا بر حسب درخت برده	مطاعت جلال حق سبحانه و تعالی
نور صیقل است و عانی پاکیزه که اگر	قد تمسک لهدایه الحق قطع الباطل
آفرین خلقت او ثانی بود و بس کن	باشد مباد و بخشش اولی جانی
بر حق و بر سر از ایند فلک که باشد	طی شبها به پیشش درین عالمی
بر این توفیق سعید و آفرین شده	سود کرده انجم زین حدیثی
و قصر شاط و ارد کردن که در ملک	با پیشش نمره باشد از شریقی
بر کلام دل مبارک بر خیزد جان کز	ذره ای حکم نیست شای بکرمی
در دستستان بدوش مستان و در	چون دهم بیدان طالع بر دستانی
بیشتر و خوشتر تم از این برین جور	برخ انجم من غری را در صورتی

ساقی بر تشم زن زان آب و فوانی

کرده کی کنند کلک و در خنده ز عمرانی

آبی که برده خشد از آتش پیدال	نی نشیر طاعت چون آب بندگی
آبی که تازه در او منسوخ و دیده شود	در منت بجزر نمود آبی باریکی
از مشربای سبانی کار می کمال	ای دوستان حدیثی بکلام
و آمل از غزنی در پیشش از مطرب	باز نغمه ای که گن بار و ج سحرانی

این سار از قلاطون دشت بکام
 نوره نوره نو ساری شریکست با چو
 در سیم سارانی تحت کون هم
 اشاق از مزاج سمان چون می تابد
 تاجید جیش سار دارد و در چشکم
 شبهای بر دیوان در چشم کیست
 دین ایکن ناشی در غنچه سار
 جوشان کرد و کشتن بکلمه نازک
 از سیر مزاج عالم از آذکی طلب شد
 زین عهد ناز کرده مغز و ان شتر
 از صلی شاه و انجم شد روز و شب
 روز و شبی چنین عالی ما دیدم
 شمع خال کل شد مجسمه ناکه مردم
 مرغان طوط کین سنانی بکند
 بزق اشپس کل در طوط سنان

چو در خوشی من هم در علم و سنان
 دل و اگر چه سیم نظم و علفانی
 چینه در حق کجاست بر کمال
 سار و روح فی شش از فی الفانی
 شوی بچکان غنچه از خم سار
 زنده و در سار برقی بود کمال
 دانی که نیست چندان این علم و سنان
 باروی ناز و در چو ناز و سنان
 احشاکار عاتل با عشق کمال
 در رب چه تک عهدی که چشم بر جان
 چون که هست از سعادست نشانی
 من بچو انوسه لوجو الاغانی
 صد نقش و ده پیر و نند کمال
 ز آتش که معانی سده چنان در زو
 باشد ناز و شش چون دشت و جان

<p>بر کوه کل چه باشد این کوه است آب و رنگ لاله چون چرخه است از جبین گفت عالم زمین نو بهار عشر خنده در صد نه کلمه بهر شاه خدی و سر چه سوختی باشد طبع جهان توانا چه تر زن شجره است سبزه چو کرون از سرخوشه نمایل دارد گرد کشن شد وقت آنکه دیگر بر لعل مسند بود از خم خن باده می خورد حسن روی و آنجا پیش گویان کوی که با این</p>	<p>استنداده بر لاله بهر صحرای بر چرخ و تپه سبزین چون پی و پاهای که مستنای تر شد از صفای خیز چون نقش ایام عظم بر پشته کاه دارم عجب که در ده رنگین بنای میان مشکوفه دارد و حوی گشت از نگاه کون این میان رخ خنجر در دستان نشین باد وستان لاله جام طرب یک سیری کلام است نوره ز شاه دوران باشد حای</p>
---	--

فرخنده شاه اگر نو سپهر و نمند

دارای تخت و تاج و سپهر بخت جاودانی

<p>استنداده بر لاله بهر صحرای بر چرخ و تپه سبزین چون پی و پاهای که مستنای تر شد از صفای خیز چون نقش ایام عظم بر پشته کاه دارم عجب که در ده رنگین بنای میان مشکوفه دارد و حوی گشت از نگاه کون این میان رخ خنجر در دستان نشین باد وستان لاله جام طرب یک سیری کلام است نوره ز شاه دوران باشد حای</p>	<p>استنداده بر لاله بهر صحرای بر چرخ و تپه سبزین چون پی و پاهای که مستنای تر شد از صفای خیز چون نقش ایام عظم بر پشته کاه دارم عجب که در ده رنگین بنای میان مشکوفه دارد و حوی گشت از نگاه کون این میان رخ خنجر در دستان نشین باد وستان لاله جام طرب یک سیری کلام است نوره ز شاه دوران باشد حای</p>
--	--

کینه شوی از دروغ و سب تا بانه
 حرف چوین بخشش بنور قد خا
 از کجا رو انداخته بشن شد مسر کران
 در عهد شست اولی و دل کشا
 بخت راست داشت هم پنج پیش
 ابا امامت ازین گشت راسر این
 می ز پیش رویت پنهیل آید از
 بر سطح است است بود عجب در پیش
 از دلت غیش بود در ج حسنه
 و از کوه بر بند در شکوشت او
 کز سر و شش بخش چاهم فتح بخت
 بخش می که دارد از عمر مانده
 سر زور و سریش حشرت کمان
 حشش کالج عنصر بر دم و بیابا
 شد و ستان بدش شد چنان

بر آنک جلا شش گسیل برانی
 نقش بکین و شش وصل قد کمانی
 و نیاله کرد و حمل در مانده کار وانی
 بر روی میمانان در نای حسنه
 هم در راست با لک هم کت است
 سکا قبال و کت در شش و از تو امان
 نم نت پیداوی هم فسر کمانی
 که خط بسته را کسیر و بعد برانی
 بر خون نم است او دست اگر کمان
 او کند ز پیشش کلام بستوانی
 نصرت امانی نسج پانوی
 دارد کجا جیشش می شش سنانی
 چنان جیش میمانان در رو زیمانی
 عروج سه وچ احمد از نصرت
 کز آن سب تا باین کینا سیرانی

کجا آسمان قدرت با بندگی تو	کجا آسمان قدرت با بندگی تو
در پیش روی کار خورشید بخت	در پیش روی کار خورشید بخت
تو خالق کرده این بزرگ نیست آری	تو خالق کرده این بزرگ نیست آری
چو آنکه در صفت او در حرفی او نیست	چو آنکه در صفت او در حرفی او نیست
ای نگار خلافت از قوطی عدل داشت	ای نگار خلافت از قوطی عدل داشت
دوی آنکه کرد و شما با عدل هست	دوی آنکه کرد و شما با عدل هست
در روز نیت شای در روز کار	در روز نیت شای در روز کار
کس نیست به خود ز کوس و دشت	کس نیست به خود ز کوس و دشت
سر شای قدری درین آسمان جهان	سر شای قدری درین آسمان جهان
وینا ز چشم مردم چنان شد	وینا ز چشم مردم چنان شد
چنگار خدا که اکثری سیران عدل	چنگار خدا که اکثری سیران عدل
از جودت عالمی نیست در اسرار	از جودت عالمی نیست در اسرار
حران شان هست شای و عدل	حران شان هست شای و عدل
در آری ز چشم مردم و او در	در آری ز چشم مردم و او در
با کثرت شای عدل و انصاف	با کثرت شای عدل و انصاف

کجا آسمان قدرت با بندگی تو
 در پیش روی کار خورشید بخت
 تو خالق کرده این بزرگ نیست آری
 چو آنکه در صفت او در حرفی او نیست
 ای نگار خلافت از قوطی عدل داشت
 دوی آنکه کرد و شما با عدل هست
 در روز نیت شای در روز کار
 کس نیست به خود ز کوس و دشت
 سر شای قدری درین آسمان جهان
 وینا ز چشم مردم چنان شد
 چنگار خدا که اکثری سیران عدل
 از جودت عالمی نیست در اسرار
 حران شان هست شای و عدل
 در آری ز چشم مردم و او در
 با کثرت شای عدل و انصاف

نمای پند که بود و خراب
از چنانچه از آنده و خراب
بر منده پستراحت چون سر منده
در درگاه رنور استید و انشا
بر روی بخت واری بر روی کاغذ
بر روی نیش و نیش خوش که
تا بر باد و باد استید و انشا
و چنانچه سلطان سلیم کلام
چون هیچ مستقیم مسجد نصرت
سنان کجا و چشم نام هیچ که واد
و چون آینه نخل و کمر کاغذ نبات و
سلطان را بکاغذ دست و دست
دروازه صبیح و م دارد و نمای اول
آن و انیال آنی که در بسته و
بر کرد آن که کشش که هم که کرد و

چون که در حقیقت شایسته پند
این بار تا پند است و انشا که
از که بر سر و انشا واری با بر کانی
بند استید و اوان کشای تو انی
در دای اند و انشا پند که
در سلطنت محیطی و ز عقل و دیوانی
شاداب بخت با و انشا که
و چنانچه معالی محمود معالی
در مسجد و ضمیرش تر فلک کانی
قدش بند قدی شایسته و
چشمش و مقدم رطب و زرد
آمین و ضمایر کعبه و انی
هر ریش را باید صد کعبه شایسته
بر جای شیطه و نری و کرد و
این پاک که کرد و انشا که

طالع نکر که دارم بر این دستم
فرض کنه سیم که فیض لایزال
آن جز طبع منم که حجاب در پیش
شوم بود بخاری که دارم در پیش
ترا کونه زرد و آرد همه آفرین خلیل
با یکی و قایم در سینه ظاهر کن
دارم در هم نکر که در سوخ خیمه
پیش بود سیم از خیل گشت و گشت
چشم منم که دارم از کاش خیمه
هر چه در عبادت اللیس بود دریم
در بیت تشنگ در بر با شکر زنگ
که منم در سیم که دارم در دست
چشم منم که دارم از کاش خیمه
چشم منم که دارم از کاش خیمه

هر چه از سیم که دارم در دست
طالب اللیس که در پیش
از فضل حدیثم بر منار جهان
با کشتای چون محدودی و سیم
کاش خیمه که در پیش
باشد پیشم میا چون کل و صندلی
بر دوری خیمه که در پیش
هر چه از سیم که دارم در دست
هر چه از سیم که دارم در دست
تا هر چه از سیم که دارم در دست
از کوه سر آبی با من دریا رست و کاش
با سیم که در پیش
در خیمه که در پیش
با سیم که در پیش
باشد در کاش خیمه که در پیش

خود را اندام شکم و از سخت خود
 بر خود گفتم که این چه فرصت تو است
 تا این ده پاکیزه ز مردم و مکر است
 هر که دید چون چه سیاه چو شام
 هم در میان روز و شب تو فروزم
 زو سینه نفس گفتم و سینه بند
 از سیاه نشستم اگر چه سیاه
 از بر سینه ای نگفتم گشتن خاک
 اگر نام منشم به و پستی بر آرد
 بستم بریده و پاکش در طبع گفتم
 نفس بگشاید اگر سحر حوی بر آرد
 اگر هم ز نفس غایده و زنده و کجا
 از منضم ریاضت و جلاب شربت
 غلب چو بخار و خار که گذارم گفتم
 که آردی سگت خاک نیستی

هم خود را اندام شکم و از سخت خود
 بر خود گفتم که این چه فرصت تو است
 تا این ده پاکیزه ز مردم و مکر است
 هر که دید چون چه سیاه چو شام
 هم در میان روز و شب تو فروزم
 زو سینه نفس گفتم و سینه بند
 از سیاه نشستم اگر چه سیاه
 از بر سینه ای نگفتم گشتن خاک
 اگر نام منشم به و پستی بر آرد
 بستم بریده و پاکش در طبع گفتم
 نفس بگشاید اگر سحر حوی بر آرد
 اگر هم ز نفس غایده و زنده و کجا
 از منضم ریاضت و جلاب شربت
 غلب چو بخار و خار که گذارم گفتم
 که آردی سگت خاک نیستی

چشمه زری او شود هم شیرین گوی
شکر کاروان زده این گرم جنتی بود
مستجاب کرده ویدیل شیب بر تو هم
که سر خوشی بیاورد ز شش بر کند
نقد رگنی کرده به حسابت منم
چندین جزا هست و اما فریاد
از زلف رخسار اندیشه سر زان
خاکستر فریاد بر ناو سپهر
چنان بر آید نسبت حسن طاقیت
که کاسم دیگران در سببی بر آورده
از چشمی خطبه با عجبی چه بگویم
چند از در مقدم چند نشسته
چون خطبه استیاری نظرد و عمل کنم
که کز در و درختی لا یابره و کشتم
از کاه کاه و طیف و بعلول که بنگار

چشمه زری او شود هم شیرین گوی
چهارده از خطاب برین طاهر آوردم
تو در دل از سواد و سواد بر آوردم
سر و دشمن قسره اینها بر آوردم
چندین چه و مدح بی سولی بر آوردم
از پرده چاقی اشیا بر آوردم
شقی پسند غلبه و اما بر آوردم
پیرانه سینه از ال بر آوردم
زاد بر شمع و عفت بر آوردم
من از خطاب اینهمه سببی بر آوردم
صد سواد ازین بطور جلیه بر آوردم
بطلان صیغه از جبهه بر آوردم
صدیج و غم ز سینه بر آوردم
و آنکه سر از در جبهه بر آوردم
چهار از تکلیف بر آوردم

از قضا: بی قرین هستی حرازه
بر تمام فرسوده حد نگار
بر خاک کانه رسد و گشت
شیرین جان خود پندار
سحر و جادو و کیمیا و
بر دم خاور و بزم کعبه خاوار
دل که برون دریم آفرینش
پیرانه سرخ چرخ جان و لاش
بسته ای ز روی اگر کند
بندم اگر نه از کف دست و پا
مگر نظم آید از خست و بیکار
بسیار از من گوید بکنه
و بر درم بولیم حدیث عشق
و نصیب است از این بخت
بسیار از من گوید بکنه

از پند ای شب جفا بر او
بیشتر که چون به مهر و آید
شش شب بطرح معشوق بر آید
از شمع جفاست بر آید
کو خورشید تابان چو تاب آید
زین شو حد به از خست و آید
خورشید را بیدار می آید
و از شمع غرغره خست و آید
اکسیری ز خضر حور و آید
انفاق ز طوطیان و شکر و آید
رو و ابرو ز خاک معشوق و آید
لشکر و دود و کی ز بجا و آید
صدقه و شکر و خط و آید
از خضر و شکر و آید
با قیامت و دود و آید

[illegible]

[illegible][illegible]

کلیس بجای طغیان از دم	کلیس بجای طغیان از دم
خجالی پستی نهم در دست از دم	خجالی پستی نهم در دست از دم
صد صبح آمده تن شایسته از دم	صد صبح آمده تن شایسته از دم
نقد و خود بر مقصد اقصی از دم	نقد و خود بر مقصد اقصی از دم
یکسنگ غلک ملک آمده از دم	یکسنگ غلک ملک آمده از دم
از آتش بر کانه تعلیل از دم	از آتش بر کانه تعلیل از دم

دو شاه دست جهان جهان از دم	دو شاه دست جهان جهان از دم
بجای رایش قیامت کی غمت بکنا	بجای رایش قیامت کی غمت بکنا
خود مرد و ملک که کم بخت نوال	خود مرد و ملک که کم بخت نوال
بجای رسند خود و این کی بیند نشان	بجای رسند خود و این کی بیند نشان
از این اسیران آب در جبال نال	از این اسیران آب در جبال نال
اگرین خود آتشین آن خنجر طبع کرده	اگرین خود آتشین آن خنجر طبع کرده
تا شود نظران زده و ده طاعت هر	تا شود نظران زده و ده طاعت هر
شمار طاعت آن فتنه کرده سحر	شمار طاعت آن فتنه کرده سحر

<p>میر آینه طبع بهار رنگش زمین جسم انسان را کل غیر از آن برون عارف و سید روح سر او کون از آن غیبی بود اتم فروغ یا غم که میست از آن و بی غیر بهر ز طبع قبل از خلق بر آمده از آن کوئی که در پیکانی است چو دریا اگر نظر کنی آن غریبست سید ترا</p>	<p>در فضل این سیده مکرر از روزگار فلک ز کاشتن آفتاب و کل زمین و زین سینه دشمنی شسته خجسته جان فای پر یک گشت بقول حسین نظام مر به خسته عالم ازین ای سر هم این روح آتشی هم آن مرئی این و زین پر سس که هر دلیست بر این و اگر که کنی این داوریت نه چون</p>
<p>عبدل حسینه اعظم بکانه الکعبه بر شاه چو آفتاب بروی جهان کشا و چین</p>	
<p>جهان انش پندش محیط عوالم شکی و دیده ز آمو نکا و دل نسیم هر چه صلحت اشقام سقت اقلیم عقل و کمال کاش که کند که نیست سید ز شاه و جان خردش</p>	<p>سیر عدل و کرم آفتاب دولت و جوی که با نسته از مرشد خرد و تقین و بهر صف طشت و ام که در این فروغ حکمت پندش از چشم شایان خند و زبان و صد صند و از خجسته</p>

<p>زبانک تو خفته بر جسم زخمی زرد ز غنای تو گشت بکار و بخت لایق صفت تو بر شد منت که ایست ببال نیست که در خیل مرکب تو فنا چه عجب است سطرلاب آفتاب ترا ای کس در دج اول افتاد کان جبر ترا ز شوق است ز آتش عشق گشت کسی بنا ندیده در جلا و آفتاب ای صبح مزاج بهار اگر چه ز چرخ شکفته بر آمد درین بهار و گلزار</p>	<p>اگر سپید و حدیث بود در زوین ز جی خیال کنی چه ز سر بود تن امان عهد تو بر منت تر و کون ز ناله و نوح کجای چنگ چرخ را حال غیب ز آینه سر ضمیر بین بنیر و مشت مگر تو نیست چیل متین توج تو و حسن مراد را کجا بین بنیر شمع کل عهد لبان خوین ز خطر آب و دی بختی بر آسین ز شمع کلک من این ناله و غلغله</p>
<p>شکفته ساخت جهان چون زار ز نسیم و درین بهار و است ساه جهان جلال الدین</p>	
<p>درین و دنا ز بسا شکفته قلم خنجر که پرده بروی واکشیده چاک کشیده اند بر آبرو زوی شب بوز</p>	<p>خسایط بند مشق کل مراد بین ز آفتاب پر سر و بروی شامین لایق صفت شمشاد شد مکر شامین</p>

مثلت خمر و انجم با نگاه شرف
 بدست فکر خرم کردی اسطرلاب
 ز کون که نه نظری ای سعدی بخشید
 بساط عیش کجاست که با نور دور
 زوای میسر چنان کم شد که گشت
 بشکوه ندامت زده میکنند دگر
 ز فیض تربت آب اعتدال هوا
 اینچنین از تن خاک صباستان بهار
 به پنج چشم تماشا که چو ناله است
 زیا بکشمش آبی بدن بر تشنه دل
 ز دانه ای تسایش جان نظر
 ز نقش فرمده میکند ایام
 بیدان غم فروزه رنگ طعنت کل
 عجب مد آن شود از صلا آب و
 ز بس طبع جان شد لطیف در

رسید به چرخ سعادت به طبع
 ز آن انجم سحر و میکند تبیین
 و تو هم جد دل تویم کون را زمین
 برقت کرد که در دست زینبای
 بنیر بیل شود دیده عالمی فرین
 جراح دل میبل بخند و بنگین
 سز و که سب بکند دانه خورشید
 چو در شیر دار حاتم اموال چنین
 بر آینه نه شوسته دید و هر طبع
 که باطل و ناسیست خاک شک گریه
 ز سبز بستر و آن غم می نهید
 وای نامیسم در کار خانه برون
 چو از مشبک کردون فلک
 اثر پذیرد تا سحر طبعت همین
 زرار منی با یک چشم و بهت

کشته ز فیض و با چو شمع بر جان
 دهمت دل جوانی بجا ز نیست
 نشان او بود جو بای مستانه
 بهر طرف که تو رفتی آن روی آید
 ز فیض عالم بالا چنان بگفتند
 خوش رسیدن سلطان قیامت
 و می که کوسر و خاکوفت بر در کابل
 خیر گشت و پختند زنده در آن
 کج بخشش عاشق شده گام گام
 پادشاهی رکابش نشاندند
 زمین بند بر آیدست چون پهلوان
 بکار روی جهان کن همچو چارچین
 سحر و طلسم و کسوف و کسوف
 ز جی بگفتند بیداری که از جی
 ز بر تن پست و پایا و پست

بر رخک نشان گر کنند در زمین
 چشم عاشق شوراید که شود شیرین
 هر که خاک گلستان ز باد و جوین
 بهشت در نظر و سلسله پند
 که با نزار زبان بی زبان کن
 به خیمه پس از رخ کابل و غنیمت
 غریب طغیان بهشت که گفت از غنیمت
 بی چگونه بود صبح و با صبح
 ز خسران جوانی به بندگان
 چو سیدی که ز طری بساط شد فرین
 ز در گشت و در گشت و در گشت
 ز پریشان کل و لاله بسطه اندین
 و سیه و زرد و دیوانه و فرین
 خزان و تصد کل و لاله شهر گنبد
 ترا رنگ بر آورده آسمان

<p> سختی رمان چو شد جهان و تبارش تبارک انداز سلطنت مگرش چه نعمت است که چیده در ملک چو دور که ملک نو بر در کار دار سزاکار بشناسان قیاسه حیثه بحساب مدد کس بوان درین حدیث ز کسین تان روی با نخت وخت شد و سازد آستان شسته ره بنگار درو حاکم مگر دوی تو می آید از بنگار آستان </p>	<p> برآورند بیت ان از سکا رمان ز آفرینش عالم را و رویت چنین گشت ازین طاعت حسن که شد ز پرده برون روزه و کلا کنند سبب و تاج عیش و قهین زمان عیش و سباه طرب و نوشن بهار کجاست تو و ذوق و شور و شوق ظهر قرین و جهان سازگار و کوشن مگر دوی تو می آید از بنگار آستان </p>
<p> در دست بر من و در دین آرم سکا غرکلیب بای ضمیرت مضم در سجده حضور فرود آید و سرم تا تو حسن نغمه خیر دولت و مضم و زبان بت پرستم و تکیه کنم </p>	<p> شکر خدا که عشق یافت و مضم بت پست رخ نگاشته دل استاد بر من که بیست و خیال و نام و موی رخ خطوط و مضم در میان کرد و صحنه و مضم </p>

ای عشق من که طالع دین بر تو
 سیاه بر سر و طلق عیانی بر تو
 در کج فکر آتش بر سی ما نغم
 در بار محفل جبهه دقت خایم
 با خضر خیم قطعه زده پیروم ولی
 که رنگ خایم نشود خشک بگری
 هست تخفیم چو در آسمان زده
 که بسته می پرده عشق بر کج سیاه
 در قفسج برده ام دم تشنگی
 در بحر معرفت که گنار عشق نیست
 در دل لایع که عشق حدیث من
 در عطرین قفس که بر کج کشیده
 در دم بود بختل به سپهرین
 در غم غم آن که رقصه این لوح خط
 عشق است و دوستی نصایر عظم

کجاست و در قیاس سر و عدل من
 حل کرده آتشین نفس که کجایم
 در راه حرف با و سیاح کجایم
 قانون مجلس شکوشت بسطدم
 آب حیات میخکود که گشته تردم
 و اما در روز کار پر از غل خوردم
 سازند در هزار سالگی بنسجم
 صد ما بسته اند بخیال که بر تردم
 در آتش آب نیست و درین قفسه اودم
 در دانه جبهه ای از خود بشنادم
 در سر غای آینه ای سکندم
 از دانه آسمان جرم سنگ اودم
 در دست روزگار خود آرا خوردم
 نقشم بین که مهره این میز شدم
 در لبت برستی نه مبادی و خرم

درستان قدس کی ایستیم
شناخته رسانست لطف
نور طبع بر اش علم گویم
بافت خیال جرج سبج طارم
چو در ام حدب افلاک بر سر
مختصن را چو آبی و دلم
در سر مراست عقل فاطون هم
در جد دل جو در نیت کو صفا
نیستیم که بودم ازین پیش
سستی و گشته ام کاندز گند
خو در دلم زده استی خود گرد
طفا ره چو نگاره و چشم من
در طرازا کهیم است حکم
چو ام کن خیال که از چشم
صدوت برست در شمع طارم

برخیزان غیب در سپهر ابر
سوار کل موی کبشتی مرزم
با غم راست به فکر فضل محرم
با کفرت بند رسد خیمت هم
هر چند او فناء چاه مقوم
اوضاع عقل را نظر از روزگار
کو فیض است عالم معنی محرم
روز و نال فضل جو شتر شکر
حیران خود شوم چو بخوابم
تسلیم و پیشی کی گرم نیست
پیوند سبب و ناله بر و جود
بر سوری و سخن نشود باز
در پرده با عمارت حکمت موقوم
کز تنهای کوشش و شکر
فضل مصلحت کند در عالم

خون در دل حد دست بر می خنجم	عین و لیس و دایره و نارنجی
چیزین قدر با روی این شفت پریم	از آسمان سری شمرانم و چون
با حری رایت روان با هم	مگر آخرم و میل کرد و پست
کز عاشقان حضرت خورشید	از شاه و از عشق و عین
بر آسمان ششیده و از ای کسبم	از خاک بر گرفته خاقان علم
وز دولتش بصورت پیوی نگرم	در خمر نفس ظاهر و باطن
وز نرم دست این عیال ز غم	از فیض دست این سیرت
عطر و باغ روح در سحر و بزم	از قیاس چشم ملک نشستم
پست و بند راحت اندیشه بزم	دارم خطای جبر استی
لیکن گوهری که گیسو نه دریم	شایسته تباری با کرم کن شاه
از مسکن چشم شادان و نور	از شادان رخ خال و در نمی خور
در حد برای نعت و دعا کردی	عمست که سر بختم گوشه رخسار
که خیل بندگان خدیو مظهرم	رخ است بر جبهه و حال صفا
کنم چو گمان در کشا محترم	از عین و پویا و نور و منش
یعنی که با خورشید عینیت محرم	نیزم بر است از بخت این

چو در دهانم بیاید طبعی نغمه شاد
 سر زاده از غنچه سر آسمان آید
 ای که حکایت عادتش یک سر
 درم فغان چاکری و طوفان
 خند و سستی چو غنچه خند
 پرده ای آسمان بود دمت مرا
 چو پند قد و الشرا غنچه گدا
 کار چشمت آب باغچه زبانت
 فعال من طاعت خیران است
 قشع و نگار در نهان و صفت
 ای پرستم چو جوانان آید
 ستاره من کی است که در درگاه
 چو پند چرخ خیر که از جنت
 ای سبزه و رنگ با من و صفت
 ای منست بر آن قریح
 توان با زبان چو پند
 که شوق آتش شرف و نماند
 بر آستانه سبزه بر چای
 در خورشید و خزان
 از شکرم اگر چه سیاهی شکرم
 حراره باو سبزه چو پند
 در خور که کدای در قفس
 که اندر منبر و سر که خشم
 که زبان انفعال که خشم
 با لوح باده آینه صفت
 که گود و سر سبزه است و پروم
 روز غمت چو پند و سبزه
 پرده کشید و صدق صفت
 که فضاه است از بر گاشی
 که فیض و چو پند

روزی شد بطریق بیستم بود
 تا نیم با سحری که میگویند عقل
 چندین حقوق و اید توفیق
 ازین بار شیخ نصر و زو که در
 بیست و نه ام زیاد و جاف پناه
 خواست طالع بی بی طالع شتر
 چون شتری بجای خود بود و تقیم
 از سیمت فانی او تا دایره
 از آنکه رسید به فیض
 دیدی پدر چون کیم طالع
 روزی که شد غنیست من
 در و رطوبت گشتی من گشت
 دست خط و شش که غرق شد
 از کمری عقل ترسم شب شش
 از صبا جان فضل و سر

این بخش سر کرد و بیکی جوهر
 نوزده چشم نه پدر و دست دوم
 که شیر داشت این مرد و در
 در کشتن شمران نه زود غشده
 اگر دو دمان علم پس از
 چون حوت در شادری
 از فیض طبعی که شمر کرد
 معروف چار که یک
 تا در زیاد نام بیغیر
 دریا فی که فیض ازل
 او بود در تمام امواج
 چوب عصای حمت او گشت
 در کار و از نفس جانست
 چون هستی پشیم شش
 در سروران علم و ادب

همه عیار چو خطه پند و خست چرخ
خوش و دلایت باره زار و صفا
چو پندین پدر که نوشته ام
در این محرم و فصل انبساطی کردش
صد ساله در میان شان دست
در چشم باغبان نشود قدر او
چنانی که از غنای و پستی سخن
نکرد سر عام با صفتی یک تن
چون دیو خان سوزنم آتشین
بهرسم که نام من بدو نگی آرد
بگوشان خط است و کز حرف من
در قفسه و کار کار که غبار من
طرحی گشته پرواز مندم که در
طاف من صده جلوه بود که گاه
ز آن چهره خاکیه بود که گاه

همه کتیا چو پند پیاوست بر من
با دایره شکوه و گل یک چشم
و فصل منفرد ز گری بر من
و از و نه از مغربانی بسط
در عه اگر اند در میان من
گر از و خست کل گذر و شایع
از آسمان بود که از خاک گشتم
در بحر اگر ننگ در تپش مندم
از خاک و یاد و تپش و تپش
بر حصه و ذره بر شک مندم
طعم من که مورد حکم مقدم
عریان من افشاوه در منیت چاک
با عذایب تن من فارسی
نشسته صد و صفر یک صیت
تا در بر است جهان در بار

نیکو نامی و حسن خلق و بیرون سیمه زینت
و در پیشانی حالتی بی آن که آینه
شیرینی ملک از شمع بیانی ملک خوش
چون شمع شکران بیوان از قضا
چون شمع پاک و یکدست حسن صفا
نمایان شدی خوش روی کنده ایوان
چون لاله شان چمنه زهره زرد و زخم
بی سماند بوسه های زو از اینجایی
نیز شمع نیک چو شمع بد بشیر
آهلا وقت یکسره و دهشت مدد
نیکو شمع نیکو باده که در دهر کار
مید و چپ و نیکو چرخ درون
چرخ سمانی بود در چشم سلطان
از نور اندک که می تابد بر شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع

نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع
نیکو شمع نیکو شمع نیکو شمع

سختی داشتند و چون نور و نور شدند
آسمان داشت اقبال صاف و نیکو
هر شب باین آید و چهار فرقه
تا بر کی مشبک است مثل آفتاب
در رنگی و نور و شید و عکاس شود
هر از هر آید و بوز و کبر و کت
چون شید و نور و نور و نور
حسب از بی که آید و آیین و کت
از صاف و نور و و ساسان و کت
نرم و توانی و کت و ساسان
همه همان آید و شید و ساسان
بر خیزش و جوشش و طوفان
از برین می و احیای سینه تا کت
ساقی از سینه می و کت و ساسان
کتاب و شید و کت و ساسان

سختی داشتند و چون نور و نور شدند
آسمان داشت اقبال صاف و نیکو
هر شب باین آید و چهار فرقه
تا بر کی مشبک است مثل آفتاب
در رنگی و نور و شید و عکاس شود
هر از هر آید و بوز و کبر و کت
چون شید و نور و نور و نور
حسب از بی که آید و آیین و کت
از صاف و نور و و ساسان و کت
نرم و توانی و کت و ساسان
همه همان آید و شید و ساسان
بر خیزش و جوشش و طوفان
از برین می و احیای سینه تا کت
ساقی از سینه می و کت و ساسان
کتاب و شید و کت و ساسان

باد که روی سپیده برون قد صبر
 پای دولت و اخلاص باشد ست صبر
 کرد سلطان طبعیت بر غرض او بر
 از فروغ آفتاب خواندن شب خط
 شد شهید ز غاش آتش از دریا نعل
 نعل بیستی که چون سار و دریا نعل
 چون ز غلغله کرد و شیر از فروغ
 گر کند یک قطره خدای بخار و جود
 سر به چون دود و یا توست آید و نظر
 شد و طبعی شنیده از سر سام
 که نشاند از دریا و پشته پشته
 که بکشش افراز کرد آید بک
 هم صفای نعل هم ملک نعلی نعل
 یار باین نعل و نعل و نعل
 عشق آید بک نعل و نعل

باد که روی سپیده برون قد صبر
 پای دولت و اخلاص باشد ست صبر
 کرد سلطان طبعیت بر غرض او بر
 از فروغ آفتاب خواندن شب خط
 شد شهید ز غاش آتش از دریا نعل
 نعل بیستی که چون سار و دریا نعل
 چون ز غلغله کرد و شیر از فروغ
 گر کند یک قطره خدای بخار و جود
 سر به چون دود و یا توست آید و نظر
 شد و طبعی شنیده از سر سام
 که نشاند از دریا و پشته پشته
 که بکشش افراز کرد آید بک
 هم صفای نعل هم ملک نعلی نعل
 یار باین نعل و نعل و نعل
 عشق آید بک نعل و نعل

چاه و مست آب را در کاس بکشد	بزرگ خفت نه تا به سرستان
چنگ را در پیش کمرش خوش بکشد	بست را از گوی ز کز با کبر و عجب
کرده مجلس را از ساقهای بلبل بکشد	بکلف چینی نو از کس بکشد
بر تندی نوایا بنده و دهانی نقاش	جورای دشمن چون جوت ابل شود
کرده ناز به طعنان کفایت خورشید	بکشد ز کمرش چاه در بزم نواز
عاشق از عجب بخت چون به تاب از اذن	انگیزانی یک آن سرستان بخت
آهوان چنگ بود در حلقه بشیران	شوخ چنان هر چه به پیش بخت
ز کشت شمشیر شایسته می بکشد	عشوه پر از او می زیزد میان بخت
در شب یک چرخ آتش می بکشد	در پرده عجب خطای نهین بخت
عشوه خواند الصبح و غمزه گوید	تا ز پرده را چنگ ببرد چون بخت
بر سر زار و غلی بسیر چرخ را بکشد	وز غلمان نیز و خدمت حردین
سکان خاست این یک سبک ز خانه بکشد	عقل گوید و فطرت که هر دو یک بخت
دیگر از آتش بر دمار می بکشد	یا ببرد یا نشود باز و بار بخت
خمر با بخت و ابرو به خناری بکشد	مسدود خالی شد و خواران بخت
صبر گوید بین و مین آید گوید	ز کز آن بخت چون می در بخت

در پیش او لاله عزت که آید جلوه
 از حد غشش عاجز بود و گشت
 و ندانم چو حسن چش اول مجلس نشانی
 انبیا پی تازه و شیرین که در دوش
 ریشهای شمشاد چو این سرستان
 خوشتر که آید میوه ز کین که در بر
 شمع یا خوشبویان در بر کسب
 که که از نهان بر سرش بر دوش
 ضیائی که باشد ولی در سحر
 تازه و تر میوه خرو و گشت
 صید و سره و گل خنده و خراسان
 رسم می خوشی و خوار و نوباد
 در صدد که در خوی گشتی مختصر
 که گشتی در عرش خیر چون آید
 شاه و پادشاه که گشتی مختصر

باو پای خوش و مستی که گشت
 خرو و چو سان ایضا و نهان
 چون طبیبی که گشتی مختصر
 خوشتر از آن که گشتی مختصر
 سرکی که گشتی مختصر
 کرده الی فوق و گشتی مختصر
 که گشتی مختصر و گشتی مختصر
 می که گشتی مختصر و گشتی مختصر
 می که گشتی مختصر و گشتی مختصر
 و گشتی مختصر و گشتی مختصر
 از گشتی مختصر و گشتی مختصر
 ساقیان نعم لبها کرده و گشتی مختصر
 حرف که گشتی مختصر و گشتی مختصر
 در خطوط او سر الی غنای
 شاه و پادشاه که گشتی مختصر

<p> شاه بختییار بیست و نه روزی در این شهر حکمت و تدبیر بیست و نه روز مشیر و ان از بی و سر از ماهی و چنان است قصه تحت قریه و بی چشمان دیدان جندش از یک یک کجاست و بیست و نه پادشاه از ششدها و بیست و نه ملک بخودت کشی و بیست و نه تا شود و بیست و نه و بیست و نه تا توانی است و بیست و نه و بیست و نه که شکر بیست و نه و بیست و نه دارم از ماه و بیست و نه و بیست و نه بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه تا سخن از بیست و نه و بیست و نه از بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه داشت چون که بیست و نه و بیست و نه </p>	<p> بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه نو و بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه از بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه از بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه تا شود و بیست و نه و بیست و نه تا توانی است و بیست و نه و بیست و نه که شکر بیست و نه و بیست و نه دارم از ماه و بیست و نه و بیست و نه بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه تا سخن از بیست و نه و بیست و نه از بیست و نه و بیست و نه و بیست و نه داشت چون که بیست و نه و بیست و نه </p>
---	---

<p>کریمه مشق چون آید ز نوک خارا کرد سیر و مپیستی و دیند بیاض بعد از دست و طاهر شود از آن از نفع بر احسان و نسیم عدل با نزاران خوشه شعلی پادشاه در بهار فتح و نصرت ملک گیر و گنج و صفا و طاعت خود را در جوار</p>	<p>کریمه گوی بر کسیرم و چون در شکار بر تپای تیرش و شمشیر و زوایا با رگه و جع را چون شد خود آستان از کلخ و رشید باشد و نوبت با نزاران خرمی و در کشش و دولت در بهار فتح و نصرت ملک گیر و گنج و صفا و طاعت خود را در جوار</p>
<p>شب که در دایه های جهان بستند قفسه کون پردای طهارتی بر روی چرخه کلیدی جلاله چشم بندان محبت جان بخش کاروان کاردان انجم را شمع به دایه خسته گشتند آسمان را یکین مهل بسین</p>	<p>پرد و شام بر جان بستند قفسه کون پردای طهارتی بر روی چرخه کلیدی جلاله چشم بندان محبت جان بخش کاروان کاردان انجم را شمع به دایه خسته گشتند آسمان را یکین مهل بسین</p>

ششیم هم می گشته کوی	از در صبح را در آن بستند
سپاس دهشت و کراش	پای انجم بر میان بستند
از زمین تا پیش از آسمان	که چه صید پادشاهان بستند
رویشان سپهر بندای	پیش ازین تیره عالمیان بستند
سرخ را از نمک نداشتان	که زین قتل و از بان بستند
کمان شد گشت و در آفاق	در رحمت که کمان بستند
خرم آنجا که غنچه دل را	به نسیم بحر کمان بستند
عزلی بستند ام از فضل پیلد	که در عالمه پنهان بستند
چهارم سپهر بر جهان بستند	
چهارم دیوستان بستند	
بر گشت محذرات چمن	از گران پروانه گران بستند
می پرستان پلیده و شاه	داده و دای گستان بستند
که در گل خانه بیت وانی بست	بر بهارشن و خزان بستند
او هرگز که شاه و وزیر بست	که در چشم ناتوان بستند
شخ کل کل شکست پندار	بخت است شاهان بستند

که بهم شاه و کل چندان بستاند	و مباد آن سنج حسبه نام
تق بختین و کلان بستاند	مقبل و کل چنان که پیش
دور را پای در جهان بستاند	تا نیست بر وی کل بر خاک
دست شمشاد و نو جوان بستاند	از پای بستاند کی سهر و قه ان
لاله بر شاخ ضمیر آن بستاند	چو رخصت رو قد لاله رخا
خا صندل کل آن بستاند	دل می بر و خنجر بر سر شاخ
و طبعش از ده و پستان بستاند	در چمن از ترانه جلیل
که چرا دل در تشنه آن بستاند	سجده بر لبان عجب نام
دلی خوابان گسره آن بستاند	عاشقان با دلی ز غم فارغ
بیکه سنجان نرود و آن بستاند	چو سحر سحر از دهنی خاص
نخل روح خدا کجا بستاند	فیض نشان بکشش ادرک
لکله نقش در اصفهان بستاند	نخل تازه ترشند که از آن

شاهان دل بقصد جان بستاند

که گشت بر میان بستاند

تحت تر و جویان بستاند

آسیر با کرم کن کردند

روز دلم بر سنان چنان بستند	ای که گشت بر چنان باوند
بسنه دار اسخان بستند	سرگردن گشتان کوی خیاز
تیزی تن بر منان بستند	سده ن غافل ز دل سنگین
هر چو من دل بر سنان بستند	بر سینه من نهاده دل بستم
دل بر نقش فرایگان بستند	دل از یاد دست سودا گان
نغم طسره فلان بستند	از من نه دو سکه حجو که دلم
شاه سبیل زار خوان بستند	غلبند از گشتن جانش
دست مهر را دکان بستند	روز به زار دکان گزیده خوش
چشم از سود و از زیان بستند	باید و آری دل درین سودا
بهر طرف طلیحان بستند	حرقت پوشان بدو در لعلش
گشتن کجای کجای بستند	نست نکی نهزه در شیرش
قصه دزد و پاسبان بستند	قصه خوانان چشم و غمزه او
مگر ننگ زخم خون چکان بستند	دردی عشقش آن کرده چرا
صده با غمزه آتشش بستند	چون زخم چون گشته زده او
اگر چه بر دل دغا می بستند	بشکستند و داد خواهم بود

شاه کسب که انچه در قفاک

کرده متش بحال بستند

بر آزار عرش مایان بستند

بظرف عتد جاودان بستند

مروغ قدر او گران بستند

از کسان تا بلامکان بستند

ز اطللس چرخ بادای بستند

مر سعادت کبر قران بستند

با جانشینان بستند

که بخورشید توانان بستند

ببند سبکشان بستند

شده خمیسه زمان بستند

گشس سمار فرقدان بستند

نظم مدح و مرقران بستند

تا حراش شکند عفران بستند

پادشاهی که بارگاهش

بر ملک بخت نوجوش

در روان توافق جبروت

سایان نصای دولت

گشتی بد خیرش

بدری از طالع خجسته است

چرخ زغیر صل است ازین

که مر اوست در شیر کون

ببر پوسن و کباب خضر

در زانش بدامن ایم

بست بارگاه او قطب است

بستان برده گاش

باز شکونده که ز غمیش

سپیش حکیم فاضل	قد نور و نور و نور
بوز انعام او تنی رست	کر کج شایگان بست
ظالمان صد سر کج مراد	زین ملک قدر خانه بست
از سرش ز طوبی و غش	دست او را کج بست
پادشاه از جادوئی شمس	خیر حرفان لب از چنان بست
کی بود چون سیر جانین	این خواب که حکمت بست
از حد شمس افرازان عراق	شکر سدا در میان بست
عاصد از ملک تن بست	این ملک به شکران بست
در شای تو دست فیضی	بیم عقد ایمان بست
عیش و دیدار کجانی	مشت آیین کجانی بست
ویران کرد از دست	در کج حشر الزمان بست

بر تخت شاه جان برآمد	شور شید بر آسمان برآمد
بر دند بخم سید کر قند	بر سرش خدایگان برآمد
بنطق السید بر قند	سید شرف قند برآمد

از قتل که میان برآمد	بفرمودند که سبیل آسید
از اوج شرف جهان برآمد	سیاه آفاق جلال
از سطره توفیق برآمد	طیبه ملک سعادت و کثرت
شاه مستشیر نوحه ای برآمد	بر جبهه که منزه حسن
کلیشه رحمت بر آن برآمد	بر تکیه که خجسته و رنگ
از دالای دولت برآمد	بر عرش که پیش از افضال
از حاکم خاندان برآمد	بر طاق سپهر شیخ دولت
باغ شرب جهان برآمد	بر سنده چار باغش چهل
و اما دل خسته و دلهای آید	بر صمد رحیم دولت و دل
و ادای ملک مکان برآمد	بر کرسی پاید چون عرش
از غیب مکان برآمد	مقصود و مراد تخت و کوسیم
از حسن کن برآمد	ممن که مراد و کرم هستند
سخن است خندان برآمد	نقش که که بختین کوین
فرمان ده بنشین جهان آید	از کمال شرف نهاد و بزرگی
و طایفه شاه دمان آید	شاهت جهان که شاه تخت

آفت طبع که سرنگان خیالی	باز به نفس زوال نیست
سر قلب که با غم محتاج	باز اندیشه لم ز حال نیست
مهر که گردن نیست کرده	دل که محسوس با خیال نیست
بشکند غنچه و طغیان با و نواز	سر که بر خط استمال نیست
قدم خم و سری کند همی کن	عقل با یک بر حال نیست
چون ماه اشک کار می گرم	ایک خواه آنکه به کمال نیست
استدانه چه تازه سودا است	کر در اندیشه حال نیست
سرایه نشسته لم عقل دارد	شعر اخلاط اخلاص نیست
آشتی بوی خمیه زبان	غرق طوفان قیاس نیست
عرق کوزه سخن که هر سه	نخلت آسوز انفعال نیست
سر شاخ سدره معنی	دست بران کجا محال نیست
شوق نازیده در حسن خیم	عقل با محبت محال نیست
بمکر نازیکت که شب روشن	با وی وادعی ضلال نیست
تا که سن و جد روح سپیدم	سستی غن بر ضلال نیست
سویسم از راه کوشش و نواز	دور در بند کمال نیست

در چو اینست من به دل	بصورتی که در غل غل سر کرد
اصلی سر به نهنگال	مگر شرف دولت لنگام
همه افتاد طالع است	نظم کشش نواز طرب و دم
ز آنکه مسین سخن بقال	با حسد از سخن گزینم
تشنه فیض لاله زار	انفیسیم کی پیش ساز سخن
که سخن مبداء و مال	زنده و مرده سخن کردم
جمع در تایت اعانی به در سر و ایم سلطان سیم	
لاله به ایمان برآمد کل میر گشت	سایه ای دو که در کتک میسر شد با
نور و سر شاخ گل بار که کشته شد	در شبستان چرخ شاد با
به نهان چرخ انگه سپرد و در کمان	با چرخ آن که در مشتاقان سرور
و حرم و قیام و حسن و دیار	وقت آن که دیگر کفن بودی
در صبا چون سحر بیکبار و فتنه	عاشق و مشوق داشت و نیم آتش
باد می بود و نه بادهای قیام و نشوین	آب می بود و نه طالع و طالع
آبی که سکوئی کرد از آب کرد و سبزه	خیز چون بخت به چیده بری و شاد
کوته نو مشید کوی از غنای	برق که از باران سپید شد

کاجی کوی کا سیاب کا چشم کا سکہ	ایک راسبند آئین با بکام دل
سکندر قدسی جسے اوت کھل روحانی نسیم قرۃ العین شہنشاہ جهان سلطان اعظم	
<p>جلد پرویز کوئی ہر شیریں سہا</p> <p>دیکھی ایک جھٹ اقلیم کا میں سہا</p> <p>برکت آئین شہنشاہی باہین</p> <p>این کہ وہ پای خطا باہرہ سہا</p> <p>در کستان شہر تہ قیام سہا</p> <p>جادوگر کبک با دامن فرست سہا</p> <p>چرخ چرخ پروازی دیدہ و نگین سہا</p> <p>مجرور دیکھو جسے ای پرویز سہا</p> <p>از برای اہلبیام دینی و دین سہا</p>	<p>دلہ اندازین چنگ آفرین سہا</p> <p>سینہ بخت سلیک سہا</p> <p>چشم اختر خیر و جہان بخت سہا</p> <p>دل بختی نہ کہ ہر چشم صورت سہا</p> <p>صفت چونہ پرندہ پریشان آچہ سہا</p> <p>برق غنچہ ز رخسار میں کشودہ سہا</p> <p>در نگارستان دولت نور چشم سہا</p> <p>نقش حساب بروی سونگہ سہا</p> <p>دین و دنیا را سیاہ کیا کہ فرخندہ سہا</p>
صحرایا در خند و لب ناید ہم از شاہ شہر آفتاب از آسمان کوہ مبارک باوشہا	
نوسنہ لارا و جانی چاندہ از کی	نوسنہ لارا و جانی چاندہ از کی

<p>عقار و غیره مردم بیکدیگر در میان ابرو و عین پرستاران بکوت کل چنانچه می آید اول بسیل است بی قیاسهای کل با حدیسیان باشد بر تالیفات ششاد و حسن و برافزون جانشینهای رندانیان چنانچه بگویم که هیچ چنان کار بسیار است آنست که آن بگویم که در دو</p>	<p>چون کل زندگان با هم بودند نوزدهمین از راه پادشاهی نماند آن تا زنیست که بی پادشاهی کعبه از آن کین بر حاشی تواری کین تو اضع جسمه کردن تواری کانه در کین شود مردان شانه زاری و خراب آباد اول چون بگویم بحسن آنی که است و غازی</p>
<p>بک سرچشمه و ملک آریش آید کرد نوزدهمین از بی نظیر و بد و کرد</p>	<p>آسمان گشت و در عالم را هم بود کرده و سپهر خجسته دولت ملک شد بخشوده و است و او را شیرین عشق بازی و قمار در میان بگویم همه را بی و او به جسمه در و کرد</p>
<p>نوزدهمین از بی نظیر و بد و کرد</p>	<p>نوزدهمین از بی نظیر و بد و کرد</p>

<p>دور و سکنی مرئی را تو خوشتر داری چشم زایل غم را با بر و زب آنکار عاقبت ساقی آینه دلگشای بزم و دولت میدارد از مهر و محبت بسیار</p>	<p>پیر و زن آفتاب را بسیار بگریخته حسن و عشق زده سستی بصورت چیده آرزوی کرم و دولت تشنه گریخته از بحر گشت و عیش هیچ حاصل نکرده</p>
<p>گرچه دلم ازین سیم یازده سرگشته یک کل ز صد کل شکفت و یکبار از صد و یکشا</p>	
<p>شب که تو در کف ساقی جویباران مجلسی نهاده ز کوی سیاه سستان ساقی زنگ سازان با دو همزنا گرم خورشید چو سحر طریقه ای برین</p>	<p>مطربان هم با ده صید اندک از دریا ای محبتش با جان و در بختش با خدا دیگر از اگر در سرست و در افتاده کوفت با ناله خون شیشه ای آید بچشم</p>
<p>خوشگامی با نراران ازین آهسته کوچران از نظر بار و تماشا سنج عاشقانه کجاست عشق آه و دینار عشق بی روی داده و وصل بی نسیج</p>	<p>آهسته شده کوشش با نراران عشو و سازان را بگریخته و لبها طایفه ای از مردم و مطلوب میدادی شون میکردی و خوش و بخت میگفتی خوشتر</p>
<p>شادانیت سعادت نیکوئی که گشت شادانیت سعادت نیکوئی که گشت</p>	<p>با دل زبانش و در خاطر حکمت میراث</p>

سوی می پندرسد این برهنه و مستور

نشان ایست که او را بدو شاست . را

آن شاستگی زین سر و نو که	برینا طوطی اندامش بر شک
چند تیش و رخ چو که گیسو شد	که تیش شکستند مفت و شک
خون منی بیچ و منیران کو سر خیش	چو بر جانهای پاکان از پی پستکش
بگفت که کجاک در دانه آن چو رو کجا	نوبه و صلی و گیسوی رنگا رنگ
بست آینه بجهت چو که نقش گش	بر غفلت دگفت صدمه ز کرا رنگ
در فلک چو که آتش چو که گیسو	از غزلون بر دم او از بس چو که گیسو
زلف سرویان قرار از جان بجهت	چشم فلان زان زین و صید چو که گیسو
باز دارد و هم که صلی شست . چو که	در نه با دل غم نه خرابی چو که گیسو
ساده سالی چو که بعد از شست	را این طرب خواهم بعد از شست

برم و صلیت این که سبک و در جان

هر چه در شست بر چشم آفتاب

درم و صلیت این که سبک و در جان	برینا طوطی اندامش بر شک
چند تیش و رخ چو که گیسو شد	که تیش شکستند مفت و شک

<p>خبر خوشتر از این است و در هر یک خبر پیش که راهی و آید پیش چنین کلام ز نور و شعله شد طبع فرخنده و پای دولت شد غرض پیش که برداشته و از این نیست بدوی زمین که میسر چون به واسطه و از حسن اقبال شد</p>	<p>صبح را بخند و پیش که میان چاک زد شد به باد و بر پیش که خاک زد می تواند آسمان را از نو پاک زد تابش و آن قدرش و استغنا کرد راه صید با لایق است چاک زد سرور را بدو و شاد و قدری خاک زد بخت و دولت شد و حاجت است دیگر شد</p>
<p>از شاهان و پادشاهان و در بستان جلوه طاعت و حسن اراد و طاعت بستان</p>	
<p>کاش که از پادشاهان و در بستان با هزاران شوق و در بستان در میان مردم و در بستان پادشاهی و در بستان از کعبه و در بستان در بستان و در بستان</p>	<p>آجای و در بستان با هزاران شوق و در بستان در میان مردم و در بستان پادشاهی و در بستان از کعبه و در بستان در بستان و در بستان</p>

<p>نوش کاهت با دمی خود ولی شش و ازشت دانه ارباب دانش منشیت بخت بر دوزان خود آگاه</p>	<p>نیکو گزینت مستی خاصه نرم ساز عالم از روی بروش طایران بخت مزدانی با سخن سخنان عباد و طایران</p>
<p>کر چه سیر این دانه حاصل خود آورم زان دلیسیری در سخن که دم که هست آورم</p>	
<p>میسرخ بی آدام را بر دکت آورم وایم از کله بر پشت زشت که نامم آرزوی شمشیر در دست محبت آید مسیر کاهت را خزان محسن آورم خاطر دانش بریت مودد الهامم تاشق حواسمان باشدیت در حاتم برین احوال پوسته مجوز با روی آیم از حیات دهر مستی پر از آیم و سر از آقا ز آقبیل تو بی انجامم بر دهای خود با چشم میر با دوا</p>	<p>کاهت غشای بر دکت که روشن آورم نور و برینت کاه روی بدت کن در شبستان طرب چون آتش آید چون بگلگون طرب بازی بکشت چون سیر شاه کانی بکشتی بخت از می بریت چو دود و تو جام بخت دور جان دهر دهای دولت آید کر به صفت که کجند بر غنم بر دهای حضرت می و پید کام بر دهای دولت نصیحه آورم</p>

ز بار ناسد شود بیکند بشکیر
 که در آن اندازان چو کفایت
 موی و مستقیم چو کفایت
 بطلند ای کز یک رخا و کما
 خنار او بر آن خواه چشم را دار
 تن بر نقت آب او چو یاد و گل
 پیش نیش نیش دم مسیح موم
 که در یکد عشق خاها و درج
 غریب و ابرو چو رخ و رخسار
 ز رخسار می برد اندک از جود
 فدا دل و منش به زاهد الی
 زمین چو میشم ز برف کاغذ
 نسیم از آرب تیر می کند
 ز سر جان شود از یک نسیم چو میشم
 که با همیشه گایه بر منه کشم
 در آن کار خیالت نقش بند
 زمین او مستلوج صفت تصویر
 نقششای عجب کار را یقین
 آید او توان گفت روح را کسیر
 بجان صابیت با و چو شکر شیر
 باز آب در نیش لال خضر شیر
 دل خمره ستان صیقل کسیر
 صدای آب ترا و از غزل
 زده شش نمره تعلیل و عقل
 بزم می دی و اودی بخت و جود
 یاد و او را می کشش کاسب و مسرور
 که با و را شتران داشت نای در کمر
 کند قسمت بر جز و جزو عالم کسیر

که زینتی به می کشد بقاضی شمس
 که خدای او پیش بگفتند نیست گفت
 که در وی ای کجا ز صفت زان ای بود
 که هر طرف روی ز بحر فیض انال مال
 که هر که که چو آما قدرت انال است
 که درین دایره منسی ترا ز سارگون
 که از آب خورد و جویان بجای پیش
 که از آب آن می پیشش هم که هست چو حق
 که همیشه نوزد محلولی درست نظر
 که شاد شاده نصف الهام شاد
 که در مانع لطافت شاد و کلا طلب
 که خرج کرده غیب و چرخ سجاد
 که هیچ سبب و به نوزد روح را طرب
 که نیست نیست مگر که شاد و شاد
 که هر مستغرق و شاد میوه و گل

که کند محبت بان و لایش تیر
 که رسد زنده غناب از غناب تیر
 که کوب و خاک حریف با چنین و تیر
 که از چشمه چشمه چو دل غریب
 که بر خط رو با زو نظر صفت تیر
 که بر است از لبه فان و صفت تیر
 که ترش کنان با حسن و صفت تیر
 که بقول از کعب و تاز و بصیر در ز کعب
 که از دگر گشتی قطره و صفت تیر
 که شمع جوهر که گشت و صفت تیر
 که کند از تف این با ده هر که صفت تیر
 که کشش از میان و کعبه گشت تیر
 که نیم به کعبه طبع و صفت تیر
 که با هزار دل آید و صفت تیر
 که هست بر قد منی با حسن و صفت تیر

<p>جیوای فریب ازین شمشیر بزرگ است که نمک و این شمشیر ترسنا و چو دل همان طرب خیزا زده تا برسد ای شمشیر یار</p>	<p>شمس و شیر و لایزال و عشق گسند دست من یگر از شمشیر سپر که از خاک استاده گسند و لاله و گل و میای شمشیر</p>
<p>کین تخت سیدان بکانه الکبیر خدای عیب سپید و ساقی قتل دوز</p>	
<p>بهر رخ و ابتکای خورشید شمشیر نود و چو صامت خدای عزوجل نوشته اند در لوح آسمان پیش چنانچه جیب بر خیزد و گل بود عطر نظام کل کتب شمشیر و اقصا بفرقه کوشش و مسیبه قتل دهن زین که بدست نماند هیچ تیغ بر رخ دریا پیش خود دارد عجب که در امد کم شود و شمشیر</p>	<p>بخت و انبر و نام و او شمشیر صدون گاه دم و شمشیر و صفت چو اسم اعظم در لوح کعبه بودا عیسی و بر تیره و بر تیره بطرف و قلمه شادان و شیر بخون نظر شمشیر و دست کج رشته مال و کوشش و آرزو و غیر که دست صفت و زود طاعت بگریز بر جای گسند و شمشیر</p>

چراوست گو که بر هیچ که در پیک
چنانچه عقل کل درخت طهر و
بد و میری عقل است سیدش
و که صدای پادشاه و سید عالم
سید وقت که دیگر ز غمت آغوش
دارد و لکش کشید با محسنه کرد
خدا و از دشمن آن مکتب است که
چو کا را بر او وقت خویش آن کرد
بسیار حتی که بود ز زمان شرف
چو شتری بساوات چه زمره پیک
و پیش از آن عمر و زمره کیم
و بی دروغی عاشق در شیب و خور
چشم را چون راههای صمیم
و با چرخ دشمن هم کند نظر که در دست
بدان صفت که دل بر او نه سگداز

چراوست زنده جاوید که خوشد
کتاب خطن با منش خرد کند تحید
نماند قلوب ز یاد و کاخ محسنه زور
که عقل و لغات و فیض و کثیر
نویسند و سانسید و منیاک شیر
بدان صفت که سلطان پری کند شیر
و در این زمین جاوید بسجده چنگیز
حال اگر صبر صوفی و ان دو و خیر
بسیار حتی که بود زمره کیم
که تاه در شرف و آفتاب و خور
که شوق را از تماشا می آید و کیم
بی چرخ و کرم و قاتل بر جاوید
بیشتر سالک چون که چای شرف
سزا که در همه چرخ ملک صمد
ز سگ و خطه شیب سینه بر اثر

هر که زین سبب آواز گوید بوی
 بچشم خیره و دلا ز تیش کوکبانش
 چنان که در کار او آتش شد
 بخیزد پیش نظر کیل سبیل
 پس چو کشتیر از آسمان گذرد
 شد ز خود بزم از خوش نصیب
 در آن خطای فریاد مجلس است
 دل نظار کین است بوی لاله و گل
 پس باو عیب و ترغیب و خوش
 طیار بود بر کعبه در پی نسیم
 پیروز و کعبه افتاد و کار را بنظر
 بوسید و بیدم افروخت و دل
 تو یکس و یکت بد آن آتش مراد
 زیند و پیش شد نه آتش و کائنات
 شمع از این بزم در می کشد

زین جانی زلف چو سپر و سپر
 زار چو روان که ده صاف و تندر
 که بر کعبه شامی سوزد و مهر
 که کزانی آید که در آن صبر
 بزم دولت قیل و یاسای سیر
 شد نه فیض سمان آتش کبر
 که آن مجلس مجسم نظر گشت نصیب
 و باغ مجلس بزم از تپید و عسیر
 نشاد و آید و بگفت بفرم و بزم
 شمال بزم و گل بزم و بزم
 که بزم بزم طرب نیست جانی خیر
 سخنان لطافت سراج بزم
 بزمستان و سوسن که زلف و فغان
 که بزم زلف از آتش و فغان
 بزم شامی سوزد و مهر

خلق است و چنانچه او اسطر خرد
 بنده و خود دوست بود و ما را
 خدا بیکایا تعجب بر شد بینه است
 شوی بی که خداوند او تو شبیه کرد
 بنام او شرم و سر او صاحب شای
 ترا که که بر کنایت است که شوا و بخت
 در آن سر چه بر قدسی کی سبک کل
 بر کست همه آفاق خدا غا و حفا
 خدا از نفس و آفاق بر کرد ترا
 بیش از هم نرود و همیشه ز هم پنا
 بقیه نیست قدر کانی قدرت حق
 صورت او چنانچه بود و دل در
 بر خیزد و چنانچه که قدر عالی است
 بر شایسته من نصیبم تا گوشت
 بر در نگاهش منی قلم بکشد نام

ز ابدی جلوسش چه در عالم
 که یانت گوشت اقبال او چنین
 بنیت کشد و خزان بران بر تقدیر
 خرد نیافت و آینه خیال
 باطن او کرم خلق و او سر شای
 جلای آینه چشم تا قدر حق
 رویم محیط سعادت بیوم طایر
 بند است همه اقبال ابعین
 هر کس این عهد دلت نبوده و خرد
 بشود بخش باز و تن ملک کبر
 که با تو نیست کس از دگر کار و کینه
 ز غم و کرم و کرم تا بقدر سپر
 بر دلی از خطیست نعم و امانی
 که بر پامن هر در صفت که غم و
 نزار و حق کند خاطر من یکبار

کوی سبزه دلم زلی باقیست
بچشم منقش گشته کرده ام بر او
باقی حلقه را در ذوق خود برین
سین ندانم چه چشم که از او
چو چشمه زخمی بر چاه میسکند
در زیبا نیست کبریا ی علف ترا
در کرمی به روی تو خستم خاتم
خفته بکار و رسال او و نهاده
و داده و صفت تو ام از پرده ام
جان خود و طالع حسینه و عروا
خزیده و از دست کردن ملک آبا

مرا در گوشه باقیست
بخت گسکر تو نداده ام به غیر
نهاده بر سر منم عارف تو
دلم رسانده به پیر و سپهر
همه قافله شوان شدی من
حکایت یار و دیدن بدید
چنانکه شود نظم مستطعم عرف
گردد و داده و منج آید تاب
که این را زاده و از عارف است
حکایت شاه و دولت جلیس
نصایط و تقدیر و دهر

شده که گزاف شاه شاه و ران
با بر سر مردمان اندامی
عقل از شاه و از دست آسمان

ایر که بر آید و یای علای
شده از دستم به دست کجای
که از رخ حسن چادر کان

[illegible]

زلفش عالم بالا و چو سحر خیز
 کمر طربش طبع در زهر سحر

در زبان از سید اب میگوید
 مرا شش و نه سید و نه سید
 صبح بزرگ در صبح و در شام
 که عید بزرگ کی باشد و بانه است
 صاحب عزت و دل بزرگ
 که در باده است بکاک یک نیست
 زانوی شسته لبان بسیار در حدایر
 مرا گوشت و حبس در آن گمان دارد
 توانا شایسته رقیص علم شب
 و کسب و کار و کی در شام کف
 جان است و دوست و بیک و گمان
 و کف و کف و شش در جهان و دریا
 در خیم و دل و کف و نصیب می برد
 همیشه که چه زبان و شش و کف
 علم و کف و کف و کف و کف

[illegible]

چو تپنده دوزخ را میان کند	روان را در نفس که هم خیزد از دل
که در مسیم حین عیان کند	سرمه ازین تشنگان چو در است
شسته که بکشدش این کند	رخسرخ چو یک کلان خوی تشنگین سرور
زید و ام که کسکه استی این کند	آزاد میشن و زان لم چو دست بیا
مراد و زور و ن و مستی این کند	چنین که تشنگین به بدم زبانه
که برق فکر است و از خوان کند	سحاب از غایت بیکانه کمر
به این صفت که اثر در میان کند	شبنم که در غش چو کمره
که آب را از صفا بیان کند	چنان که صراحتی اصد او را نیست
سکه و قطره آبی خوان کند	در هر سده تشنگی که شد صفت
سپاس و شمر و در این کند	چو برق بجز او در صفا بجز
چرا بجا و خشن و میان کند	حدود و تشنگی تشنه و نه
وی که در شکر از میان کند	شد برشته جان چو تشنگی
که سینه خور از این بستان کند	که شکسته سطر اشرف تشنگی
سرو و خنده و لبان کند	چو آفتاب در خفا و در غیب
که خنده و با دهن دیگر این کند	ولی مرا عیب آید از شعله های

<p> سینه مست که گدازد تو در زان چو آفتاب و شش همچون کشتن هر پیشه کرد که بر صوفی نیکو شکر نیست که در پنهان کند همیشه با بختان آفتاب و شش بسوی باغ مستور و خاوری کند شکفته به دل شاه از مستی کرم زبان صفت که در کسب کند </p>	<p> فاطمه و زینب و حسن و حسین تشنه یکم چو شش در جان نزد خاتم محمد و رشید تشنه قطره و دم معلوم جان در پاسته را با دست کشیم یاز دست پی در گردان شب جمش و شش و شش از نوازش حسنه سنان تا چو شش از پرده بناید قره بر کف و ایمان از بیت دل آتش هم بر پادشاه بر خشم و خاشاک و در جان از شمشیر و کوی الفصل از عید و در جان هر کس از چو کان زندگویی من کوی فکری چو کان بگویم نام با یک میر و در کنگ بسیار کوی چو کان مست و زلف بر میان مست و زلف بر میان </p>
---	---

در صحرای دای گمشده	طوبه بر درگاه سبحان نیرنگ
آسمان داد که برای شرف	در بخشش کس سبحان نیرنگ
تغییر او را که در سحر و جادو	تغییر شاهنشاه دوران نیرنگ
چند او را که در سحر و جادو	نیمه بر بالای مکان نیرنگ
سجده زویش که در سحر و جادو	در زمان خورشید تابان نیرنگ

سحر که در سحر و جادو	که شد مراد و کلام آسمان نیرنگ
بسم الله که در سحر و جادو	طلوع کرده در سحر و جادو
که در سحر و جادو	تغییر کردن که در سحر و جادو
بسم الله که در سحر و جادو	ز روی آینه روزگار نیرنگ
بسم الله که در سحر و جادو	نزد شکر خدای نیرنگ
بسم الله که در سحر و جادو	شود بگو که در سحر و جادو
بسم الله که در سحر و جادو	شوی که در سحر و جادو
بسم الله که در سحر و جادو	اگر بمانی چشم نیرنگ

پیری که پیش ازین بسره آید	از دکنوت بوزخ خبر جهان
پیری که دکنوت بر سپرد ای آید	آید که در شاد بود تو سینه
بنا و بار بر سپرد دشت بجان	شخصه جهان که بر جان بر سرش
باز از حق سپرد و سچو ان	ان تیج مین که در جویش
کسی حار سبیل تر اشیا	در آید از عهد جاران تو از سر
پیر سواد و علم مند دستان	از ادوات ایست که اقبال بر سر
اکس که بر سپرد این حد بر کران	نیز می بیند بود درین یاد شک
پیری که شمشاد تیغ کابل	بیا می شمشاد تیغ از کابل
از زنی را تنه غیب و تخیل	پیر می ندی که از کابل بر عین
راج خوشش کی توان تخیل	چرا به پیر راج خوشش کی توان
پیر حاکم بر سر و دوزخ	پیر که در دوزخ بر سر و دوزخ

کجا رسد رسد خودی بیک	در یاب و در شیب
و بر سر ملک عدش مکر کرد	باله و ترا قایل تخلص کرد
با نقیب سیه روی بیاورد	چو خیال کنم در میان مردم
خیال سخن و آنچه از تخیل	سایه روی و خورشید که در سیرت
گرفت باز در طایفه تخلص کرد	و لای که بود در او سس و سس
تخلصی که در یاب و در شیب	و در تپه و در تفریق و در تفریق
باقی خدای که هر جزه نایب کرد	بهر وجه کل هر جزه نایب کرد

تا که بال نشان هر پیشانی	کسی را نشانی که در این جهان
در پس پرده بر آرد و چون شبنم	بناشد بر سینه و در این جهان
مگر از عین لاک و سس	کسی را نیست که ستاد بیاورد
بهر زار که در چاه و در چاه	پیش خود شود از نور و در چاه

بنده حیدر بن محمد این باغ شوم
 سرافراز ای دل به یک دانه است
 در دهان کز رخ پرده بر آید خست
 زسان چمن از شوق جو و آید خست
 یک نفسی ز یک نفس زنده بازیم
 سوسن به بر آید در یک نفس خست
 یک یک مشکقان تن ز یک نفس
 زین فی که بر رخ چمن پسند برود
 کیمیا سازد اگر اکف قد شایم
 ز بادیت کرد عاشق و مشوق
 خندان و زار استخ و زار و خست
 جرم زرد و ز سوسن گل کز بوی
 مضایعی نمی شکست از رخ
 زین است زین کون تنیاب
 در دهان چمن بر سر از عالم

بنده حیدر بن محمد این باغ شوم
 سرافراز ای دل به یک دانه است
 در دهان کز رخ پرده بر آید خست
 زسان چمن از شوق جو و آید خست
 یک نفسی ز یک نفس زنده بازیم
 سوسن به بر آید در یک نفس خست
 یک یک مشکقان تن ز یک نفس
 زین فی که بر رخ چمن پسند برود
 کیمیا سازد اگر اکف قد شایم
 ز بادیت کرد عاشق و مشوق
 خندان و زار استخ و زار و خست
 جرم زرد و ز سوسن گل کز بوی
 مضایعی نمی شکست از رخ
 زین است زین کون تنیاب
 در دهان چمن بر سر از عالم

<p>مردیم هر که است از دین بکنم نه شاه جهانست که از خورشید چو دولت او در ای ملکست بیغی این یافت که در ملک سرگرم مندی قافور اگر کند</p>	<p>که بنامی مکتبم از حق بکنم از نه کل در پای من پادشاه بنده حضرت او کشته ای بخت از نه انبیاست منی کام قلم در پای از نه شمشیر خاتم قاطع از</p>
<p>نزد که بر لوح نهادن قسم را مشه در از ان در بکوهی هست کار این حد بر حج ز غار بر دران ز غار خود است این کوثر بر تو زن عمنه که بی بر شایه که چشم دل و گنی اصباح از کتی هر کس مشر که دست در پاس نفس گوش که خورشید در فیض سانی به کشته نوبت</p>	<p>از نقش تو خورشید کشیده بر نقش دود و تو بدو خفت چاروب کن شمشیر شاه شمشیر هم در بکوه از نه و شمار درم بر دیده خود شمشیر نهادن کار هم هست ملک عرب و ایران در کرم رویای اهن خفت در او و در تو بیل که در ده کین صاعقه ناید که مکتب</p>

<p> سج از دم غفلت نر می از عیال از قوت خودم زنی گریخته سکان حرم گریخته سینه تا جز بود تشنه اشغال و فتنی </p>	<p> بر نویسن کش این سر شیر ستم آن بعد که نیست بعد و ثقت وز سگ در نجبه تراشند منم یارب تو بنفش بر لب نعل </p>
<p> نخست خدمت اقای بارگاه سپاه حج پر بجه خا برسد حیب و مدام تنهای طالع بشرق وقت در اینند بندان </p>	<p> بکس قتل و کالم نه حج اکل بشم دور بکر بجه قره زغال لوح نامه ام نقشینم چرخ بشرق غیب در دن کوه مرغان </p>
<p> بین امید که گریه کنم یکدکل مشیای کم گشت بشارت که نام ز سحر که بشار نیز غفلت او در روح افکار </p>	<p> یکد دور در رحمت بند سکان به اوج کفر است و قیام از نم بزد چه پندش یکسر آیین خود نه در محل او در بجان ابدال </p>
<p> چون فتح بر تخت فخر این بود چرخ غفلت نفس می می نمود </p>	<p> که سر کشان او پس گم پای در شکار زلفت بود قد صف خال </p>

<p> بیتیم یاد که عزت شست ای دیم عزت سلطان که سست زانکه شطرنج برشت طایفه کسی که در پی کمال نفس نداشت جین کشت در او آب ترش که در آفتاب تقویم در آن یک کمال درش چشم ادیب پویش نه یافت بر مصل در رمضان چشم درویش که در غایت و جود در صراط که بکعبه بود ز خاک پر و صفت اول شب در روز و گاه ایصال </p>	<p> چشم بخت که خاک ایندینک و بست و تنی پیشه که است که بست واد که داد و در گوش خود حسرت تا کی ای چشم از غرق و تنی است شری انداخت خود در پندیا که از غریبیت و جود و جود یکا بر سنه با این زولب و گشت </p>
<p> شب در روز و جود و جود است است که در و در و در پاکت معلوم به اندر و در و در خرا که این خاک و غمت و در و در دل پیدا و منم و در و در و در چشم دل و اسیر و در و در و در ای بس او در و در و در و در </p>	<p> چشم بخت که خاک ایندینک و بست و تنی پیشه که است که بست واد که داد و در گوش خود حسرت تا کی ای چشم از غرق و تنی است شری انداخت خود در پندیا که از غریبیت و جود و جود یکا بر سنه با این زولب و گشت </p>

پسین صورت اگر قالم نین پسین	کیسرمم از ایمان بند ترست
نخاکد بی جسم سین که است نخ	بیا به هم دیه آفتاب منور است
پسین صورت اگر پایا بدیشدا	بسر بنی بیست پیچن کرت نظر
نکوز شوق بقسم و همچن بیکشت	را که حد که شبنون در کمر است
بگشتن کون و بیک تامل کن	بر پسین که ام بزره که ام بزره است
تین	
الصبح ای اسیر دانت	الصبح ای جریف باد کین
دم صیبت و ن ز حاصر	وقت سیتیت و ن ز مشیا
بکین بین است و هم کل	کلشن شوق در است فضل
شوقی چیده از حسن و شاک	نیض میریزد از در و دیوار
پیر سره آب زخه از روی	نیو و شاج حشر تشنه از بار
آب بر روی کازن ز قوج	مشم شافت کر شاد سپید
درین آفتاب سر بر دشت	تا شاد هم سری دره اند
ساقی ۸ اری کوشش	میت بر کوش سپید
ساقی از لب اگر چه یاده	مدب از کف زان شوق

مویانرا از سر نقد و ستار	عالم را از آغوش رود از جا
بر دونه پسر از پر کار	باد و توفان بوج خلق زنده
وقت گویا به عیون و عیون	ای حریفان به بازی بخت
خاندان و اخلاق و سبیل افکار	و میده کایات خوش گشت
جمع جنس را در نوبت و شمار	هر شعله از آتش نام در هم چنان
حشمت و شجاعت و مکر و دار	عالمی از نظاره کاه چیل
نیست در ابرو و لب و پای	عالمی گفت که بصیرت مش
ریشش چنان مثل آتش و آتش	عالمی از تحلیل هر دو هم
پای در کل نیست و در کار	عالمی از تو هم سینه دم
تاریخ و تاریخ و در شش و شش	کرد به پانهم کرد و یک و در
یقین در یک مقام	یقین در یک قریه
دور ندی و سیر مشرب	
تا بیک در قرار و بهر	
بلوشتان وقت و ششم	با که روان و در و ششم
در زبان خوشش در نیم	تا به عشق گفت و کرد و در

دلی نه آوی بسنج صید است	کرده غریبه دشمن برینم
دونه کرده رفته ایم در	لیک با افتاب پخته ایم
در دل بکشت باغ کشد	شیخ میسر از چ بکشم
در سر با تاج زر خارد	خاک بر فرق دزد و میختم
دست بگذاهد دل اعل	چشمین تار از زده ششم
دشمن استیناف مستقیم	مقل استشاره ستیم
دی عشق هزار افسیم	شیخ بزم مینازد ما کنیم
دسته ده صدم به افغ و قاف	لار نشست بی تو جیم
دینت را از زنگش پای بزم	خارج از گشت سبیل و نیم
دین با زره پنا سپاید	بون برس کرده خاک می کشیم
دو کف در زکار مجوریم	در شلخ زلف می کشیم
سرمای رود و بخود مشهور	باکی نه در به به سپهریم
عابدان دست پر میگرد	بهریه آن باید که کنیم
عاجیان از وطن سحر کرده	با غریبان سافرویم
کاه در ویر عاکف عیم	کاه در بکن عابد و نیم

گاه مقدس زن بخت دگر	بیشع منزه از خوشتریم
گاه ناطق زن بر ریش	میشوای نزار بر منیم

آوردنی و سیر شش پیا
نه بکسیر و خورنده

سبک پان که این مژگن بخت	بیا و پای فلش نعل در گن
خوف پست و سید اعدا پس	کو اعلی قتل هم ایجا در جهان زد
دین بکده مژگن سحر حاشا	و کاسه سر انداخته بر کون
علم و ادب بشکن که سالکان شین	دین عابد سهر بخت زن زد
چرخه توان که دست کم پیش	که هر تم پستور کاف اوست
در پستین به الله بید تع طلب	که قتل بر در کاف پستور
تبار که ازین نظام جز بکل	که اعلی شش بر این نه دشوار
خوش آن گوده که خجای نه در	سپه سپهریم و زیار فنون
زبان به بند که سوریان ز تم صفا	ز خود بر دین شش ده نزار
جلائی نایب از کوراه زان	نگر حاکم صدق به امانت رسن

شش

1	2
3	4
5	6
7	8
9	10
11	12
13	14
15	16
17	18
19	20
21	22
23	24
25	26
27	28
29	30
31	32
33	34
35	36
37	38
39	40
41	42
43	44
45	46
47	48
49	50
51	52
53	54
55	56
57	58
59	60
61	62
63	64
65	66
67	68
69	70
71	72
73	74
75	76
77	78
79	80
81	82
83	84
85	86
87	88
89	90
91	92
93	94
95	96
97	98
99	100

شکر که تازه مستدل رسیده	ز دانه ای که همیشه لبها را میسوزاند
همه نعمت از دم حشمت و رحمت	مستدل از دل خود آرد و دست
را که درین با و دردم نیست	خوب تلخوان طاعت و سب
کرم روان چون شکر آه زان	در جمعه یک کلام در صد روز
نیست مگر چون باده اولی قسم	در هر چه نام این راه چای و سلم
و هیچکس به قسم و کرم	باید آتش و چوب و پسته پای
و کرم این شکر که چون آمده	من خودم از دست بردن آمده
آه و ساهلی است بهش و ده	که سبب چنان سخن است
شوق کزین آه چو دال داشت	حاصل کمال چشم سال داشت
آه و ساهلی است بهش و ده	آه و ساهلی است بهش و ده
کرم طبع به کرم پیش رفت	پس بهش کرم قدم پیش رفت
کرم بهش از جا غرقم کرد	کرم خدمت بهش کرم کرد
کشته ز شکر تم است شری	معنی بهش کرم جل مرعوبی
کرم ز خدمت بهش کرم	شکر بهش کرم جل مرعوبی

خام عا ان لطیف است دست	بخت بود نموده دست
بر دست و دستگیره خط و خط	ساخت عشق با در خط
در دست و دستگیره خط و خط	آمد هم به شکر و هم به دست
در خط کسم سخن قهر او بر	بشود سخن شوم و زار من
بدرختان برخت دل بهسود من	بشود و بشود و بود و بود من
ببستن آن در که دیدی مرا	باز پس برده بشیدی مرا
تلفه بر سر حاجب دریا شد	ببستن من جابل دریا شد
بلغ بر آواز سکه عالی من	باز در آن کل اسل من
دور بود است در چنگل	و درین اوج بستی کی
من که مرسته گری بستم	باز پل آن اوج بستی کی
این هم از طبع که کسب کنم	بخت و در است بخت از تمام
آنگاه ازین دور و سبوتان	ببستد از نیک و بد کن
جام زلی خورده و پیش شد	هم از آن خورده و پیش شد
هم در دلی که خسته و کرام	هم در دلی که خسته و کرام
بمرد بستی جمل افغان	بمرد خاستن بستی افغان

ما شیم تا بیا مکت خست	با یک خردان خرد و جاگ خند
خست ام بخت بر بال روی	از کف اندیشه با یک جوی
گوی بچکان نسیم بود ام	کرد و رسید ان ورق خرد ام
چون کسب و نیست بیک قسم	گفته با یک من ناه روزم
مستدل من شد بقیه شکریه	با ختم از هر قسم غایتی
خیش شریان معانی بین	و قسم را از بنیانی بین
خامر من نشود ورق باوان	بجویم داشته کشتی زبان
عقل از مطر منشم پیش روی	من چو سکنه شده در پیش
کامه از آتش خود و کد از	در بکریان سپر نوله و سار
عمر طبعش از دل تا ابد	نادره عقلی عیب نامزد
عقل از نفس بیجا است این	چو شش حسنه از بلاست این
نشد اکلیل چرخه این	بر در این قیله و عانیان
بخت از خست یکب	کاخ بخت از هر صد کسب
تا کرم ثابت و حسنه و	روز نباد داشته نظم و ردا
دست اگر خنده بر دین کسل	ناده چکر دست مطربان

از پی شکاک کشیدیم و بپ	سبستی از پند و نشین
ماز شوق صبح صفا عازم پیش	وز دل شب غایب تار پیش
سوی سیاحت جان بوی این	معنی با یک تراز سوی این
عسزدن جان چون شد دایره	که اسب انصاف بر دور
کی شد و این شود مانع و پست	کز دل من چنین دایره و پست
ما رخ این شد پیشین دایره	تا چه بر منشد عاشقان
کرده مرا این خط جا و دست	از محبت پیکر و خود شکست
انده قسم کرم نفس داد من	آب شده خانه و دل و من
بس که مرا کوسه دل که هست	سختی دل خوانم شمشیر
تشنه لبم بود سیر سوز	دید که داده آمد و و نشسته
مزمع محبت ز جوشن امل	مفر که در کاست بر کشته مل
عایه جان و ابروی تشنه دایره	نشته چشم دل و عسره
دلفن تشوی ای دل بی دست	خزده این قطره و طوفان جای
بیش که تاجش ز طایرین نور	همش بر جوشن طوفان نور
آب رخ فوج بر جوی رسد	کشتی امید جوی رسد

چرخ بخت آیین من جلا و پرست	اگر دهم از جاده بی آتش پرست
جام نشاءم ز کف و بکرت	کسب این بی زلف و بکرت
دادم از سیکده حبسیت	نعل و بیشاخ جگر و سر سیت
این بی سینه که رو بپوشید	از دم کرم و قند دل بپوشید
چون دهم با دانه بن خرم	از قند دل خون چسبیده دهم
دل سخن و حسه قار شر من	آب شده از نفس کرم من
سکینه است از سخن تا دوش	تا که کسبم و بگراندازم
شمن که بکلب و در زبان است	روزی که عالم جان نیست
کاکه مرا تا دوزخ بمان دادند	سوزفت بر دوجان دادند
از قلم در به بهی منی علم	پرده در جنب بزرگ قلم
بر دسم تو زده خاک را	در نیست خاکستر افکاک را
چشم گشت لاج سواد من	منحنه ترکیب دادم بر من
دود و بپوش از دود و دل بسته	دزد و چپران نظر انداخته
دل به پیوسته من خرسیدم	کز شجره طراز تو خرسیدم
دآب ز بحر خسر و آرزو دلم	شسته به پیوسته من خرسیدم

تا نویسم ز حقایق حسن	مخسره دل را زده ام در دامن
چست قلم مالک بر دگر	بر خط که حق زده پشت پای
چیک و شکو و مسموم از هم	واله دود و اند و سر یا زهم
نمود زمان پرده در دامنش	و چه گمان نیست بر آه از گمش
خود را چسب منت رخ چهر	چون زگر شده در قشون هم
سرکش چشم فیصل سخن	خال و خط آملسته جمال سخن
تصویر سخن را روی آید و دلت	بر رخ با محسوسم دل لب و دلت
داده و جهان پرده و پرده دار	بر دوزخش و جهان آشکار
ماشوق و خوشش به خوشش آید	خار فک کویای خوشش آید
کجا و حال شد و خط و ریز	که چه خند سس بی خط گشته تر
گروه و دست از پای طوط کزین	چو فلاحون که شادی خوشین
که بر شش از جو قفسه و ن آید	چون کسره از بحر بدون آید
بن قسطنطنیه ز شش قسطنطنیه	ز نفس گشتان ملل و صیر قسطنطنیه
چون غنیمت در دهان آید	ست و درین ده غنیمت و آید
از غنیمت نیست همگی از	از غنیمت و در غنیمت آید

مرده جستان پیریل	مرغسم باورن ملیسپل
بمسره ولم راسه و طوقه	مردهم کرم از من آتش شاد
تا زو بخار بیت زور بای دل	مرغفسن آینه زین آینه و کل
صبح نشاط از نفس و دشمن	مسیده از غاصد جاد و غم
درد دل سرخستای سخن	چست دم کرم ازین سخن
دسیدم آتش بجان مسیدم	زین دم کرم که دهنی پندم
سرد و مان غافل ازین نشند	سرخستان از دم کرم بکشند
سرد نفس شده از آتش	موجسته عاشق ز دم چشم
مگر یک نفس است که آدم شود	مگر که چمن غمض دم شود
از دم من نشسته بود تا روشن	اگر که کمره دم او غمضش
با یک سر منیل وطن کسوف	نست یکی بر دل غافل غمض
با دسیه دم حداد نیست	غیر غمض دل مرد نبویست
مخزن جوشش و پراوده با	نمیانی ازین فیض است تا زده با
سجده کسان باده کسان نشسته	آه که صاحب خفایان نشسته
میرسد آن وقت که با مردم	چون و غصه بود که با مردم

این چو با این چرخ کس بکشد است	خشنخس خشنخس خشنخس است
این خشنخس آید بجهان مراد	بر مسیلهای سخن نخست باد
خشنخس و دن انخسن و آه است	مسلم تن را کرده با دوست
کرده سوسن شاد و بختش و ده	ساخت دل را شده جاد و بخت
قامت او کرده خرامش کوف	صبر است او کشته دیوهای عرفت
خشت او را بکسریم حضور	و این قدس است و گریه جان
تکر و دولت بر خشنخس است اند	تقداید که خشنخس است اند
این دم جان پرده قدسی نیست	بزم جاداست بخود بهشت
سیرالایان که بکسر کوفه	زاده خود ز خشنخس کرده اند
این دم تست اگر درین قاف	هم شده اند او تو هم راجله
پس خشنخس را که سلطان آید	با و روان کن که مسیلهای غی
این خط اندیشه بر اقلیم کش	عسر تو کوته زدم نیم کش
چند بر آوی هم کوته کنند	دم بدم صبح قیامت بند
دقت کسی خشنخس که معنی بخیر است	مسلمای خشنخس و کش است
ست می معنی خشنخس شده	شکل زلی خورده و ز خشنخس

بکس سخن داده چون جگر	بکس سخن داده دل کرده تر
رو نده همسخنی در کفن ترا	نشد خون دل سسکین ترا
تا نفس کرم بر دست آید ست	زده از تیش دل بایست
از تو خسته و غمناک نشین	تا شود دل ز تو تیش نشین
پرده بماند خست ز شرف نزار	این چه سخن بود که شد آزار
خفته حریفی بر بر و ستیش	تست درین بزم بیهوشیش
پرده در خلوت افلاک بیان	پرده کیش پر و کی خاک بیان
سیر جهان کرده باقی قسم	دیده که کشیده قدم
بزم نشین گشته بکاف صوغ	زاده زبان فتنه بکاف صوغ
دل بزان گفت زبان زده بشود	سر چه در آید دل اهل خوش
از طعنه و سنا مدح و لاجش	از درد دل مسموم ده دل درش
مشرق و مغرب زده است کوه	داده سخن را بر آید آب کوه
باده سخن هست که مرده انگشت	چو چه عبادت بدل تیش نیست
سبب سخانی نشود موشیاد	مستی این باده ندارد و شمار
تا زکی لفظ صمیم از بارود	انگیخته سخن دل را ز بارود

حاتم با لایحه می پست
 اهل سخن را معنی کار راست
 که بعد از آنکه در جهان پیوست
 با رفته عالم را راست این
 با و این بزم هر جام نیست
 که با و در دهر سخن نیست
 فکر سخن آنکه پی می کند
 که با و بزم دنیا بی نشان
 که با و در وصف سخن خود کند
 که با و بزم بی نشان سخن
 که با و بزم بد و نیک
 که با و بزم با و بی دل
 که با و بزم دل پیش و پس
 که با و بزم با و بی جنبه
 که با و بزم با و بی ادب

نیست بهیسه از سخنان طبع
مرتب بر مرتب باز در است
نشاء فیض و دجانی بسیم
بر سخن رتب و الایست این
چو توان سخن بر شام نیست
و از پی آن لفظ حسنم از دست
پیشتر از این یادیه و از لعل گشت
حرف گرد و زانو سخی گشت
تا سخن از خویشش کجود سخن
سخن چند است کجاست سخن
تا است هم حلقه بر کعبه او
است کشت از وی که کرد و می
کرد بکر و سخن کس کمر و
ز کف او بدید حاشای غور و
راه زن تا فسله دل بود

دوست ازین برادر بر سر و	پای منته می کش که سر رسید
چند بار بچ من تا خفتن	بزم ز شمش و گران مافتن
چند خیال و گران و خفتن	کسیه بی الله گران و خفتن
گر بگویم که خیال تو نیست	درین همه اندیشه خیال تو نیست
با یک برادر می گویم به تمام	مستی او را به اندیشه تمام
که چو تو این حرف بر لبه	خوبه بگویم که بگویم به
تا طبع با خاله و پسر	دعوی شوی که بگویم به
تصد خیال و گران تا یکی	خود بمان و گران تا یکی
که برادر و همسر خفتن	سکاه بختین بگویم به
درین همه از کوتاهی را نیست	درین همه از حکمت که تا نیست
فیض اول را بود از طبع	کلیک ابد و انوار بختین
در یک روی خن آید بخت کن	از دور و دور و دوری بخت کن
خواهی اگر سود نسیوان بکا	به که مست از دور و دوری
چند برادر شوی که قسم	بر بستی یا بگویم به
چون کرده دل شواسته گشته	از کرده خامه بریدن چو سود

چرخ منو که کلک گویا برست	حیف آمدن جبهه کجاست
جسته سخن زنده و دانا در	میکنی تا بخت کن خایه را
خود را سخنی ز دل هر کس بجای	باین کسب زهر خوس بجای
هر نفسش محرم بس از نیست	به اهلوسا ز این سخن کجاست
و دیده ام از شعر شناسان می	شعر و شاعر شناسان می
بویها منت و دین و دگر	ای سخن را شده آموزگار
نام نهاده از شعر شناسان می	گفتند سخنانی قیاسی
و بسته بطبع و کسب از شعر خود	کرده جدا نیک و بد از شعر خود
چشمه و اما از خرد من به اثر	پر سخن اما از سخن بی نصیب
و وصل سالی که سخن میکنند	که و شعر کجاست بچون میکنند
میخ نیستند و چه بسا پرند	و ز پراندیش کجاست پرند
و چشم کجاست چو می کشند	وین همه معنی کجاست می کشند
بره ازین که شناسان می	هر این قاصد آسان می
کرده درین بحر جسته میرده	آزده چشم زده سبده
ای کسب ازده زین باب من	نرخ ز کوه سبده تاب من

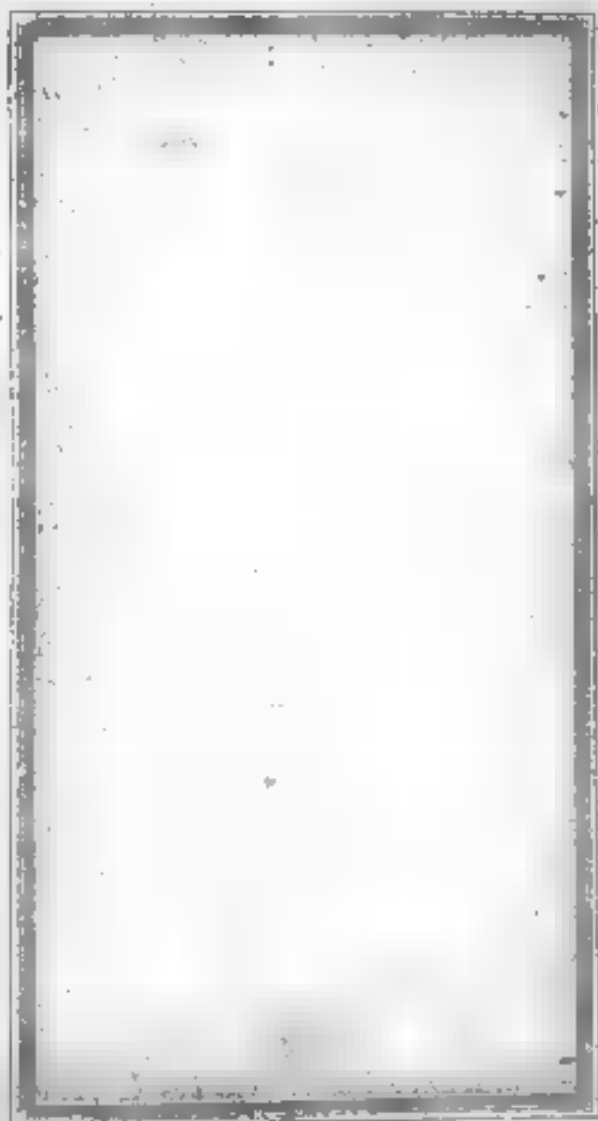
مست یاربست سالی پید	عالم سندی سالی پید
لاک و او ایله لاک	توان شنبه ان سحر دست
کر نه ادم شوی آمو کار	یا کین اند و نوری دور کار
چو کینش کینه دل کینش	نیز و سپر و سپر و سپر
نزد و آفت چنانی سپر	رک برکت دلی سپر و سپر
سپل و سپر و سپر	سپر و سپر و سپر
چون کینش نیت از نیت	رشته کلم کینش
چون کیم ای فاسل از کیم	در بر و نام تو نام
چون کیم تو دشر از سپر	نیش و سپر و سپر
شیر و دیده در چنم	چهره از سپر و سپر
نور و سپر از سپر	کم و سپر و سپر
نار و کین این چن	لاک و کیم بر و سپر
چون از سپر و سپر	نار و کین از سپر
سپر از سپر و سپر	نار و کین از سپر
نار و کین از سپر	نار و کین از سپر

چندی است که شمس را
 آید به پیش از خورشید
 زدم زین را به پیش کی ای تم عالم
 زدی نگرم به دشمن باو پاست
 ز کج به بسن مشهور کرده ام
 شد بهشتی دل ده مسکن
 ز دیوانه جان ناز و در تحت بکوس
 ز کج که من به تو داده بسن بهشت
 ز کج زین به صلح کج که دین
 ز کج به پر است از ده بهار
 ز کج به سان کام ده کافیه
 ز کج به پیش کج عاقل یا تم
 ز کج به جان پرده به پیش
 ز کج به طبع از ده بهشت
 ز کج به صفت کج زین بهشت

ز کج بهشتی دل ده مسکن
 ز کج به پیش از خورشید
 زدم زین را به پیش کی ای تم عالم
 زدی نگرم به دشمن باو پاست
 ز کج به بسن مشهور کرده ام
 شد بهشتی دل ده مسکن
 ز دیوانه جان ناز و در تحت بکوس
 ز کج که من به تو داده بسن بهشت
 ز کج زین به صلح کج که دین
 ز کج به پر است از ده بهار
 ز کج به سان کام ده کافیه
 ز کج به پیش کج عاقل یا تم
 ز کج به جان پرده به پیش
 ز کج به طبع از ده بهشت
 ز کج به صفت کج زین بهشت

جفت او شست و دست من	کرمت از جسته امایه من
تو که گزین بسیار زوی او	سجده و عسلم شسته زوی او
عالم شسته ز بدلی خورشیدش	مهرش که بنمیس از پیشش
بر پیشش این رخس که نه	بختش ز خود با دو عسلم نه
نفرینش که دلش از پیشش	نشته گزان خواب ز پیشش
ایچو ز جام ملک ز پیشش	ایچو سلطان ز خرد پیشش
چو پیشش ز پیشش قوت	چو ز او عسل ز پیشش
نفرینش بر پیشش	خونش ز پیشش
دستش زده ز پیشش	چشمش ز کوسه پیشش
کرکته ز دستش زده	ساقش ز رخ پیشش
زده ز پیشش	ز پیشش ز پیشش
تا که ز پیشش	آرد ز پیشش
همه گزینش	آرد ز پیشش
در خرد این نام ز پیشش	آرد ز پیشش
آورد از نام ز پیشش	آرد ز پیشش

۴۰۳



مقدمات

عشق است که بر پسته زبان به	سنان سخن برید اندل محبت
زین سفسره و چمان به شطربه	سستیم آذانی که بغیر از کعبه
نور بشید بود انجمن از روز شب	باشع نوریم و به سائب سراج
چند اکو در ازست زبان طلب	فریاد کردیم و مطلوب دل شری
رنجست بر آسودگی به العجب	در کام شنگ و دهی شیر نیام
کس بازسد دست بشیرین طلب	که خود خبر بر طلبی فردا حسن آید
از سبب انماض چمن بر سبب	که راهم خوانند درین سبک بعضی

همو ز غفاسی شد کج باد آید	سفر و عشقیم و دل کلکوی سارک
آتش سبب عشق کی به نمان کرد	بر سوز دل خاکسوان شری
نیست سیم و دهن عظم را خبر زده	دردمند انچه دارد و محبت کرد و نای

که در طبع شود و اندک چید و آن زیست یا سوختن و سرافرازی	آتش در دماغ خورشید روی خود و آب زندگانی که آتش در دماغ
تا بر روی ز کرم و سر و خاکم شده و افشانی از دست که همه اینچنین	یستی اگر از خاک کرم و سر خان و خان حاصل بر دماغ و سر
در سینه بند ساز کن شب ترا در خون آتش زدی محبت شوق کن	وز شمس من خوان غزل عاشقانه در شمس تر تریا به چنگ و چیتا
آن چنگ بکنم که جگر بریشین ای کام دل پاک صبر و صبرت در	بر قفسی خود نرنده تا ز یاد فرستاده و بیکند شب و صبح
کسی نشسته روی از انگشتی روزی که کنج کنج نهادند آرزو	کلی کرستم در روی و آواز غنچه عشقم در دست و او کعبه خزان
فیض تو خاشی و حرمان و شیطانی	تا آتشش بخت بر آید و ناله و نوا
کریه چمن بعد چشم تو بر خاک دست خنجر و آتش بر سینه	از پر مرگ عاشقان بر گشته خاک پیر و خاک میوه شود و امر چاک چاک

سپید چرخه تا اوج کل تر که با با هی که نه شکست خیس که شمشیر بود به کار دل تراوی اگر نشسته ساقی سبیل است که بوی می در هوس شکر لبی خنجر است و او جان	عشق خفت لب زود و از خنجر پاک برن که از شد این خنجر شکر پاک چشم شیزه جوی تو بهشت تر پاک باده فرخش خنجر اگر شد و رنگ روح خنجر من که شده وسط پاک
دود ز روی بکر خنجر میان نه زدا این خنجر روی بر اله خنجر بود کجا دود جهان تمام شده در خنجر خنجر تا که دمی است شمشیر را خنجر آرد خنجر شمشیر جوی تو با نیاید بستم عشق که بکر خنجر علم و خنجر خنجر نیشی که ز خنجر خنجر است بزم بزم	زن که کرب پر کوی است سست و بزم چند پاک انگلی تر تر شسته و بزم دود در از کرده سست و بزم دای که شمشیر شود و بزم و بزم خنجر که دود زول تر شسته و بزم با که کوی شام ز خنجر و بزم شمل و بزم بزم بزم و بزم
شیر خنجر به عشق بی بود که کلا باز	زنده بزم خنجر که بزم و بزم

کسی چون غلام زید او بر کجای عشقش	کسی بدیدند که در آن دوزخ
دلش بر آن یون که دهنه آب سخاوت	اگر از جام دهنه آب شیرین تر شود
بهر مقام جیشتی بر او گرایا روی پوشید	اگر در چشمش میزید خون چمن
مسلمانان علی لایم و نبی الی انکم	مگر لطف خدا آرد چه دم کرد و دانه
مگر یکیشی انی تنه جواز خلق چنان	که در روز قیامت چو شمشیر
جان من در چشمش نهاده اند	یکای هر ملک در دیده حکم

بنا بی به آق و شمع شمع فروما	کامه ز ازل عشق و جنون فخر
عاقبت شود از کسوت تا کاشی	سکایت خود بشوید بود و ندم
تا سر بسجده از خلق بمانیم که بار	کر نیک گویند گویند بد
و سوانی را در آغوش و شور و نشاط	در محکمت عشق بود و عجز
مگر ز لایق است بشر علی که نواز	نفس برین جان لایق میزد و نواز
تا راست کمر بر زمین خفته که پند	راستی سوزی فرو و سوس و دانه
تا خود به نسیب و عیدین مگر نه	و دست که محبت برساند و دانه

